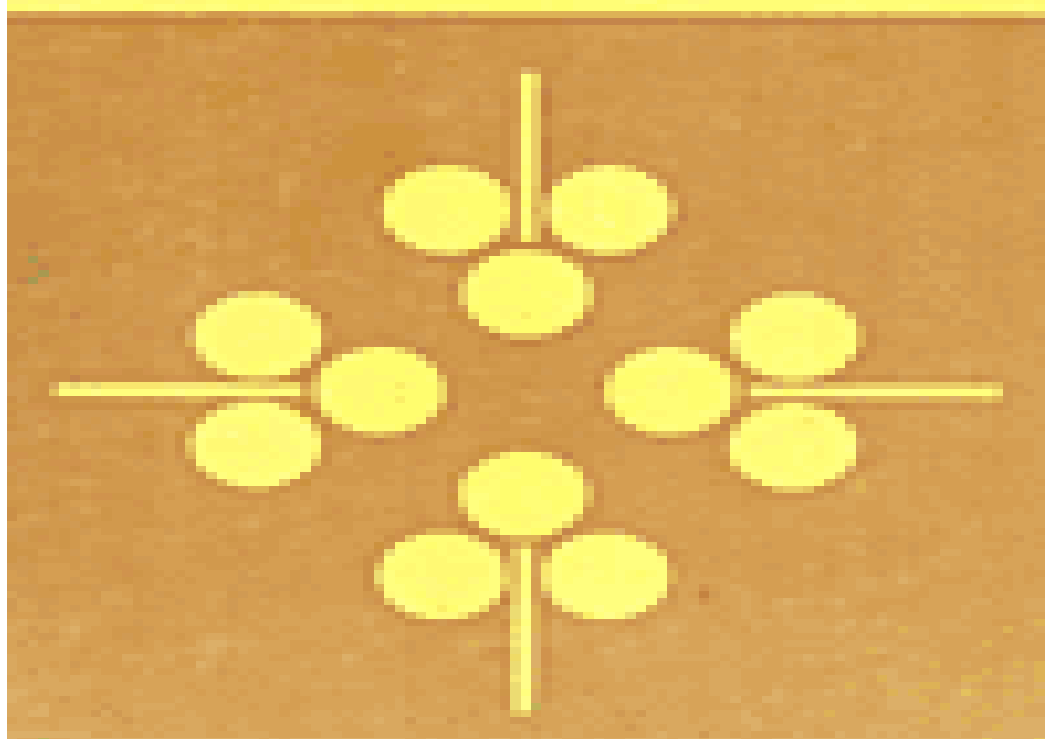


بره گمشده راعی

مؤلف: دکتر...

بره گمشده راعی



فصل پنجم

نکته

بر آنکه جهت پیشین بیت مرزا، میرزا، نکته هر دو یک آینه ای باشد و خط
خط و جهت آینه ای که آینه قدی هم برای دیدن تا آینه، از سر تا پا کشند. از جانب راست و چپ
خط اطری قرار دهند. بیت مرزا خطی از کف دست چپ برآورد، روی جیب سوراخ در آینه
خیزد آینه. مره مراد جهت به تا بعد نیست، یا بر دست یا آینه کوچک که انگشت در اوقات به
نقطه جیب است. سر و چپ ۴، آنهم در یک سانه به دست خط کمی به چپ کشند، و کمی هم
بیت مر ۴، آینه باغ باید فیصله که در کف دست سوراخ. اصلاً مر مر ۴، آینه
بیت ۴، یک دنگ، که راه بند است یک آینه کوچک جیب برآورد به چپ، خودی و آینه
به چپ بسته است. سر سینه ۴، یا به سر و دست و دست است. آینه ۴، بیت مر
زیر آینه کشند. آینه ۴، بیت مر و دست هم. ^{نکته} آینه ۴، بیت مر و دست هم. آینه کشند و دست هم
کتابخانه، آینه ۴،

سر و چپ ۴، آینه ۴، بیت مر و دست هم.

نکته: بیت مر ۴، آینه ۴، بیت مر و دست هم.

دست و چپ ۴، آینه ۴، بیت مر و دست هم.

نکته

نکته: بیت مر ۴، آینه ۴، بیت مر و دست هم. آینه کشند و دست هم. آینه کشند و دست هم.

جلد اول: تدفین زندگان

فصل اول

تا اواسط مهر ماه، تازه اگر هوا ابری نباشد، اگر باد نیاید، می‌توان روی مهتابی نشست و پشت به سردی مطبوع صندلی، کف پاها را روی نرده گذاشت و جرعه‌جرعه عرق را مزه‌مزه کرد و به کاج نگاه کرد و به بند رخت همسایه. روی بند چند پیراهن بود، فقط یکیش سفید بود. و بعد یک چادر نماز سیاه و پنج یا شش دستمال سفره و یک چارقد آبی. پیراهن زنانه گلدار بود، گل‌های صورتی. از اینجا نمی‌شد دید. اما مطمئن بود که صورتی هستند و ریز و شش‌پر. آستین‌کوتاه بودنش را هم مطمئن بود، دیده بود. اما چین‌دار بودن یا نبودن سر آستین‌ها یادش نمی‌آمد. پستان‌بند هم حتماً مال زن همسایه بود. حاشیه پستان‌بند اگر تور داشته باشد قشنگ‌تر می‌زند. همه را با هم نمی‌شویند. چندتا چندتا باید شست، حتی اگر طشت بزرگ باشد، مثل همان که خودش داشت، توی حمام و تکیه داده به دیوار. لباس‌های سفید را اول می‌شویند. می‌شود آب گرم رویشان ریخت و بعد کمی گرد لباسشویی. همان‌قدر که خیس بخورند کافی است. از آستین‌ها بایست شروع می‌کرد. اگر بنا شود بشوید همین کار را خواهد کرد. مسواک مستعملش را برای همین، انگار از پیش می‌دانست که بالاخره همین‌طورها خواهد شد، کنار گذاشته بود. یقه و لبه آستین‌های آهاردار را حلیمه مشت نمی‌داد. می‌شکند. با این‌همه پیش سینه، حتی اگر پیراهن را خیس آب از چوب‌رخت بیاویزد، باز اطو می‌خواهد. بعد هم نوبت رنگ‌های دیگر می‌رسید، و در کف باقیمانده. نوع رنگشان مهم نبود. اگر هم رنگ پس بدهند چند تکه آبی و سرمه‌ای را با هم می‌شود شست. آخر سر همیشه نوبت جوراب‌هاست. این را مطمئن بود. یادش خواهد ماند، البته بعد از لباس‌های سیاه. حلیمه سفیدها را معمولاً دو بار می‌شست، دست دوم را با صابون می‌شست، و از ترس اینکه مبادا در تماس با یکی دو لباس رنگی لکه بشوند زود آب می‌کشید و روی بند پهن می‌کرد. ژاکت قهوه‌ایش بعید نبود رنگ پس بدهد. حلیمه می‌گفت. مهتابی کوچک آن‌طرف جان می‌داد برای پهن کردن رخت. حلیمه هیچ به صرافتش نیفتاده بود. دو میخ بزرگ به دو طرف کوبیده شده بود و از یکیشان تکه‌طنبایی آویزان بود. پنج شش ماه پیش دیده بودش. به حلیمه نگفته بود. تا او برسد، لباس‌ها را جمع کرده بود. اما مگر فرقی هم می‌کرد؟ او که به این مهتابی نمی‌آمد، حتی روزهای آفتابی و با آنکه می‌دید حلیمه این یکی مهتابی را هم شسته است. و حالا اگر خودش می‌شست، آن‌هم بعد از ظهرها، دیگر نمی‌توانست صندلیش را اینجا بیاورد و نرم عرقش را بخورد و نیمیش را کنار دستش، روی عسلی بگذارد، و اگر باشد، یک قاشق ماست رویش بخورد و پا بر سردی نرده غروب‌ها را هر طور شده از سر بگذراند. وجود لباس‌ها اگر هم باد نمی‌وزید، حضور ذهنش را مختل می‌کرد. حتی حساب کرده بود، همان پنج شش ماه پیش، که اگر هم رخت‌ها را روی بند آن یکی مهتابی، تنگ هم پهن نکند باز برای سه چهار پیراهن جا هست و یکی دو شورت. بعد هم می‌شد یکی دو جفت جوراب آن آخرها جا داد. شاید هم جمع‌ها را می‌گذاشت برای این‌طور کارها و وسط هفته هم، هر وقت دستش می‌رسید، سری به آشپزخانه می‌زد تا مجبور نشود حلیمه را بیاورد.

حالا دیگر پیدا کردنش کاری نداشت. اما بدیش این بود که همیشه شب قبل خودش گشتی توی اتاق‌ها می‌زد و سردستی هم شده اینجا و آنجا را جارو می‌کرد. بعد هم توی توده لباس‌های نشسته می‌گشت تا آنها را که زیادی کثیف بودند کناری بگذارد و صبح اول وقت به لباسشویی برود. شورت و جوراب‌هایش را خودش می‌شست، جمعه‌شب‌ها، و صبح کناری می‌گذاشت تا اگر حلیمه وقت کند و لازم بداند اطو بزند و یا سر پنجه یکی دو جوراب را بگیرد.

همان‌طور که توی اتاق‌ها می‌گشت کاغذهای روی میز را دسته می‌کرد و توی کشوها می‌گذاشت و با دستمالی همه کتابها را گردگیری می‌کرد. با این‌همه مطمئن بود برای حلیمه باز هم آن‌قدرها کار می‌ماند

که تا عصر بماند. همان‌که یکی دو ملاف‌اش را می‌شست، یا راهرو و پله‌ها را کهنه‌خیس می‌کشید خیلی بود. لباس‌های اطو کرده‌اش را توی کمد کنار هم از میله می‌آویخت. کف آشپزخانه و ظرف‌ها آن‌قدر برق می‌زد که تا دو روز از بیم آنکه نکند چیزی را لکه کند توی خانه غذا نمی‌خورد. شاید هم بیشتر برای این بود که همه‌اش فکر می‌کرد بوی حلیمه همه‌جا هست.

ملاف‌های سفید هم بوی او را می‌داد و تا همان بوی سابق، همان آشفتگی آشنا و مهربان، همراه با لایه‌ای گرد نرم و یکی دو گلوله پشم قالی و حتماً یکی دو سر چوب کبریت سوخته و دو سه تکه کاغذ در چهار گوشه اتاق‌ها پیدا بشود تا دیر وقت شب، یکی دو شب، بیرون می‌ماند.

بایست همان یکی دو هفته اول جوابش می‌کرد، اما نشده بود، نمی‌توانست. عصر که آمد دید هنوز هستش. اواخر آذر بود. در نیمه‌باز بود. پادری هنوز خیس بود. پله‌ها هم نم داشت. مجبور شده بود، قبل از اینکه پا بر کاشی‌های تمیز سرسرا بگذارد، کفش‌هایش را بکند. بقیه کفش‌ها را واکس‌زده و به‌ردیف گوشه اتاق و روی یک پتوی نیم‌دار چهارلا شده چیده بود. توی آشپزخانه بود. چیزی می‌شست. فکر کرد آن‌قدرها هم نباید پیر باشد. داشت می‌خواند، نفهمید چی، اما چیزی شبیه لالایی بود. حلیمه گفته بود: «شمائید، جناب آقای راعی؟»

گفته بود: «سلام عرض می‌کنم.»

«سلام از ماست. حالتان چطور است؟»

ملاف‌های سفید و اطو‌زده روی تختش کشیده شده بود. رویه بالش را هم اطو کرده بود. توی کمد پیراهن‌هاش، همه، اطو‌کرده و تمیز از چوب‌رخت‌ها آویزان بود. دیگر نمی‌شد کت و شلوارش را به صندلی کنار تخت بیاویزد. حلیمه گفت: «چای را کجا بگذارم؟»

گفت: «دست شما درد نکند. بی‌زحمت بگذارید روی میز کتابخانه. شما چرا زحمت کشیدید؟»

وقتی نگاه کرد حلیمه پشت به او داشت. دیده بودش. آن‌هم با این شورت کوتاه و زیرپیراهن رکابی، و حالا با آنکه فکر می‌کرد توی آن یکی اتاق هست، در پناه کمد لباس خانه‌اش را پوشید، اول زیرشلوار را پوشید و بعد پیراهنش را. حلیمه گفت: «یک چیزی برایتان پخته‌ام. شما که حتماً قرمه‌سبزی دوست دارید؟»

توی سرسرا ایستاده بود. راعی اول کمر بندش را بست. حلیمه چارقد به‌سر داشت. لبخند می‌زد. سینی چای دستش بود. راعی سینی را گرفت. سینی برق می‌زد. بر لبه قندان دیگر آن خط قهوه‌ای کمرنگ نبود. به اتاق مطالعه که رسید اول از همه خلوت بودن و پاکی میز توجهش را جلب کرد. همه کتاب‌ها و کاغذهای روی میز را یک گوشه دسته کرده بود. راعی پشت به در نشست و کنار توده کتاب‌ها. حلیمه گفت: «من که نتوانستم به همه کارها برسم. توی آن دستدان یک عالم خرت و پرت مانده. شیشه‌های پنجره آشپزخانه را هم گذاشتم برای فردا.»

راعی اول به ردیف کتاب‌هایش نگاه کرد. خودش هم اگر می‌خواست گردگیریشان بکند حتماً جای یکی دو تا عوض می‌شد. چایش را جرعه‌جرعه می‌خورد. خوش‌رنگ بود. دم کشیده بود. حلیمه گفت: «پس اجازه می‌فرمائید فردا هم بیایم؟ تا ظهر بیشتر طول نمی‌کشد.»

«فردا؟ نه، دیگر خیلی اسباب زحمتتان می‌شود. بقیه‌اش را بگذارید برای هفته دیگر.»

«پس دستدان چی می‌شود؟ عرض کردم که. یک عالم بطری خالی توش بود. همه‌شان را ریختم توی دو تا جعبه. نمی‌دانستم چه کارشان کنم.»

راعي گفت: «خودم ترتيب آنها را مي‌دهم.»

تا چه صفحه‌اي خوانده بود؟ كتاب را همان‌طور باز اينجا روي ميز گذاشته بود. كجا بود؟ حليمه هنوز ايستاده بود. دست‌هايش را توي دو جيب پيش‌بندش كرده بود. گفت: «من با اجازه‌تان مي‌روم. بيشتر نمي‌توانم بمانم. بايد براي كرم هم يك چيزي بېزم.»

راعي گفت: «پولتان را گذاشته بودم روي ميز، قابل شما را نداشت.»

«دست شما درد نكند. خدا عمرتان بدهد.»

سيني را برداشت. راعي بالاخره پيدايش كرد. كتاب را بسته بود. كجاش بودم؟ بازش كرد و يكي دو سطر را خواند. نه، آشنا نيست. باز اگر وقتي راعي به خانه مي‌رسيد نبودش، يك كاريش مي‌كرد. داشت مي‌خواند:

شتر از بار مي‌نالد من از دل ...

صداس زنگ‌دار بود، خسته مي‌زد، انگار كه گلوئي آدم خراش برداشته باشد و باز مجبور باشد بخواند، يا همساز با تحريرهاش كسي ريگي بر شيشه شسته شده‌اي بكشد. كاغذهايش را دسته كرد. يادداشت‌هايش به هم ريخته بود. اگر مادر بود راعي حتماً باز سرش داد مي‌كشيد. تذكره احوال شيخ بدرالدين را به ترتيب صفحات منظم كرد. يكي دو صفحه‌اش نبود. حليمه سيني چاي را روي ميز گذاشت، گفت: «برنجتان تا نيم‌ساعت ديگر دم مي‌كشد. من همين حالا بهش سر زدم. ديگر هيچ كاري ندارد.»

راعي گفت: «چرا ديگر غذا پختيد؟ همين كه اتاق را جارو بكنيد و لباس‌ها را بشوئيد كافي است.»

«اي آقا، شما هم غذا مي‌خواهيد.»

و گفت: «شما حالتان خوب است، آقاي راعي؟»

از لرزش دستش فهميده بود. تذكره احوال را توي دستش لوله كرده بود. گفت: «رنگتان هم پريده. بايد يك چاي نبات بخوريد، حتماً سرديتان شده.»

چادرش را بر پشتي صندلي انداخت و بيرون رفت. راعي دستي به صورتش كشيد، چانه‌اش را مشت كرد، با كف دست يكي دو بار بر هر دو گونه‌اش كشيد. چادرش چيت بود، گلدار، با زمينه سرمه‌اي. چادر را برداشت و به طرف آشپزخانه رفت. سردي چادر را فقط يك لحظه حس كرد. قيل از اينكه به آشپزخانه برسد باز همان توده سرمه‌اي رنگ گلدار بود، گلهاي ريز سفيد، كه بدجوري توي مشت مي‌فشردش. حليمه داشت سرش را شانه مي‌كرد، موهايش کوتاه بود، تا روي شانه. مشكي بود. پشتش به او بود، يك ليوان چاي کنار دستش بود. برگشت هر دو دستش را پناه موهايش گرفت: «خدا مرگم بدهد، شما اينجايد؟»

اما همچنان لبخند مي‌زد. راعي گفت: «عذر مي‌خواهم، ببخشيد، مي‌خواستم بگويم شما ديگر زحمت نكشيد. خودم مي‌توانم اين كارها را بكنم.»

چارقدهش را كه زير گلويش گره زد ديگر لبخند نمي‌زد. راعي گفت: «آخر من فكر بچه‌هاتان هستم، تازه راهتان هم دور است، تا برسيد ديگر شب شده.»

چادر را بر دسته در آویخت و برگشت. توی کشو میزش هم سیگار بود. اما به اتاق خواب رفت، سیگاری روشن کرد و همانجا روی لبه تخت نشست.

حلیمه گفت: «چای نبات را گذاشتم روی میز. حتماً بخورید.»

نمی‌دیدش. بایست بلند می‌شد. اگر نه تا دم در اما حداقل تا توی سرسرا را بایست می‌رفت. حلیمه گفت: «خدا حافظ آقای راعی.»

همان‌طور نشسته، خیره به دستي که می‌لرزید، به دود بی‌رنگي که چه زود محو می‌شد، گفت: «خدا حافظ، خیلی متشکرم، خانم.»

نه، نمی‌بایست، این را حتی قبل از آنکه صدای باز و بسته شدن در را بشنود فهمیده بود، اما تا هشت نه ماهی نتوانست چیزی بگوید. حتی همان شب، بعد از آنکه بالاخره حاضری خورد، و دست‌پخت حلیمه را بی‌آنکه حتی نگاهشان کند توی یخچال گذاشت، وقتی لکه را به سقف دید تصمیم گرفت فردا صبح یک طوری جوابش کند. تازه روی تختش دراز کشیده بود که دید. لکه خاکستری مایل به سیاهی بر سقف باقی مانده بود. اول فکر کرد که خیلی زشت است که در و دیوار اتاق خواب آدم این‌همه کثیف باشد. بعد هم برای اینکه لکه را نبیند مجبور شد به سینه روی بالش بخوابد و سیگار آخرش را رو به میله‌های تخت فوت کند، یا به دیوار، که هیچ باورش نمی‌شد همان‌قدر کثیف بوده که حالا سه‌گوش لچک‌مانند طرف چپ چراغ هست. حتی نتوانست یک صفحه بخواند. شب‌های دیگر به همین شکل می‌خواند و وقتی می‌خواست سیگار بکشد به پشت دراز می‌کشید، یا روی دنده چپ. فرقی نمی‌کرد. اما حالا نمی‌شد. سعی کرد بخوابد و بخصوص به تضاد سفیدی سقف و آن سطح خاکستری مایل به سیاه فکر نکند. یادش آمد که انگار خطی سفید آن سطح سه‌گوش‌مانند را دو نیمه می‌کند.

چراغ را روشن کرد، و سیگار به لب به پشت دراز کشید. چرا لکه را درست اینجا رها کرده است؟ چطور توانسته به سقف برسد؟ خودش اگر می‌خواست چراغ سقف را عوض کند مجبور بود چهارپایه‌ای پیدا کند، همان‌که توی مهمانخانه‌اش گوشه اتاق بود، و بعد هم صندلی را بگذارد روش. اما توی این اتاق از تخت هم می‌شد استفاده کرد. اول تخت را جلو می‌کشید و بعد هم کافی بود تشک را کمی کنار بزند. مشکل اصلی بالا رفتن از صندلی بود و بعد هم حفظ تعادل. حلیمه کوتاه‌قدتر بود، صورت کشیده، چارقد به سر و خالی گوشتی و سیاه کنار چانه. لکه را به قیمت بی‌خوابی هم شده نمی‌بایست پاک می‌کرد، اگرچه کافی بود یک تکه کهنه از توی دستدان پیدا کند. با یک دست تشک را کنار می‌زد و با دست دیگر صندلی را وسط تخت می‌گذاشت. همه‌اش هم دو دقیقه طول نمی‌کشید. بعد هم می‌توانست چیزی بخواند، یا مثل هر شب رو به سقف دراز بکشد و سیگاری دود کند یا نکند. اما حلیمه حتماً می‌فهمید که به این چیزها اهمیت می‌دهد، یا مثلاً آقای راعی فهمیده است که دیوار و سقف و بخصوص سقف همان‌قدر کثیف بوده است که این لکه، و بالاخره هم نتوانسته است یک هفته تاب بیاورد و مجبور شده کهنه به دست بگیرد. تازه مگر معنی این کار این نبود که پس چرا این‌همه وقت دیده که اتاقش آن‌همه کثیف است اما همت نکرده یک تاق‌روبی بخرد و سالی یک‌بار هم شده به اتاقش برسد؟ حلیمه هم نخریده بود. پس بایست کسی صندلی را برایش گرفته باشد. از صندلی هم که بالا رفت، کهنه به دست، هنوز فکر می‌کرد مسلماً صندلی لق می‌خورد. فقط دو حرکت دست کافی بود. اما بیشتر کشید، آن‌قدر که آن گله جا سفیدتر از بقیه سقف شد. وقتی دوباره دراز کشید، رو به سقف و سیگار به لب، بوی حلیمه را شنید، انگار بوی تن عرق کرده زنی قاعده باشد که دو روز تمام هم حمام نکرده باشد. بعد هم ناچار شد به سراغ یادداشت‌هایش برود. اول دو صفحه گم‌شده تذکره شیخ را پیدا کرد. ترتیب کتاب‌های قفسه عوض شده بود و چهار گوشه اتاق مطالعه‌اش آن‌قدر تمیز بود که فکر نمی‌کرد بتواند پشت میزش بنشیند و واقعه تازه‌ای برای شیخ بنویسد.

با این‌همه نه ماه تاب آورده بود. البته همان فردا صبح، پس از یک شب بی‌خوابی، پیش از هر کاری سعی کرده بود خانهٔ حلیمه را پیدا کند. نشانیش را دقیقاً نمی‌دانست، اما کوچهٔ ناصری یادش بود. اول انگار می‌بایست به چهارراهی می‌رسید و بعد به دست چپ می‌پیچید، به همان کوچه یا خیابان ناصری. با ساطع رفته بود. گفته بود: «لطف کن خودت هم کلید را بهش بده، نشانی خانه را هم برایش روی یک تکه کاغذ بنویس.»

ساطع گفت: «چرا خودت بهش نمی‌دهی، نکند می‌ترسی؟»

«این‌طور فرض کن، برای من فرقی نمی‌کند.»

«یعنی هنوز هم، بعد از سه سال؟»

گفته بود: «تفسیرت را بگذار برای بعد، برو اول کلید را بهش بده.»

رانندهٔ تاکسی تا آنجا را می‌دانست، اما فقط وقتی پیاده شد فهمید که نمی‌تواند پیدا کند و کلید تا هفتهٔ دیگر پهلوی حلیمه خواهد ماند. خیابان ناصری زیاد طولانی نبود. اما مطمئن نبود که باید به کوچه‌های دست راست سر بزند یا چپ. دو سه کوچه را هم رفت. فقط یکی بن‌بست بود. تازه اگر هم رویش می‌شد از بقال‌ها بپرسد، حداقل اول می‌بایست مطمئن می‌شد که کدام کوچه را می‌خواهد، و بعد هم چه کسی را. توی کوچهٔ سوم، دست راست بود که یادش آمد شوهر حلیمه زمین‌گیر شده است. ساطع می‌گفت. به غیر از یکی یک‌ساله و یکی هشت‌ساله از شوهر دوم، یک پسر و یک دختر هم دارد که دیگر از آب و گل درآمده‌اند. خطوط صورتش یادش نیامد و با کسی هم نمی‌شد از خال گوستی روی چانه حرفی زد، گیرم که همه خال را دیده باشند. صورت درازی داشت. شب که خوابید یادش آمد. چارقش سفید بود و گل‌های ریز آبی‌رنگ داشت و موهایش از زیر لبهٔ چارقش، شانه‌نکرده می‌زد و روی شانه‌هایش حلقه‌حلقه می‌شد، انگار که آب‌تنی کرده باشد و فرصت نکرده شانه‌ای بزند. زیرشلوارها را جدا و توی یک بقچه و شورت‌هایش را توی بقچهٔ دیگری گذاشته بود، همه اطوکرده. بوی صابون می‌داد. وقتی خواست لباس‌های زیرش را عوض کند دست‌های چاق اما کوچک حلیمه یادش آمد که بیشتر به ساقه‌های گره‌دار درخت‌های کوهی می‌زد. بعد هم گویی همان سر شب از بس خسته بود قبل از آنکه حتی سیگاری بکشد خوابش برد و صبح یادش آمد که انگار تمام شب، توی طشت، آن‌هم عریان نشسته بوده و کسی، زنی، با کیسهٔ زیر راه‌راهی پشت دست‌هایش را می‌شسته. فقط حلقه‌های خیس موی زن یادش مانده بود، بخصوص طره‌ای خیس که مدام جلو چشم چپش را می‌گرفت و زن مجبور می‌شد با پشت دست آن‌را پس بزند. فکر کرد حلیمه بوده. اما مطمئن بود که توی خواب حتی خال گوش‌تیش را ندیده بود. حلیمه نگاهش نمی‌کرد. انگار همهٔ حواسش جمع دست‌های او بود. و حتی نمی‌دید که او آن‌طور برهنه توی آن طشت نشسته است. پستان‌هایش بزرگ و عرق کرده بود. راعی فقط یک بار نگاهشان کرده بود و بعد همه‌اش به زانوهای خودش نگاه کرده بود و حتی سعی کرده بود هر طور شده جمع و جور بنشیند تا زانوهایش آن‌همه از طشت بیرون نباشد. نشد. بعد هم بی‌آنکه نگاه کند دست برده بود و طرهٔ سیاه رشته‌مانند را از روی چشم چپش کنار زده بود. شاید هم همان‌وقت که دانه‌های درشت عرق را روی پستان‌هایش دیده بود، و آن رشتهٔ سفید کف را در شکاف میان پستان‌هایی که آن‌همه بزرگ بود و رگ کرده، دست برده بود و طرهٔ خیس آب‌چکان را از روی چشم چپش کنار زده بود. بیدار شده بود، فقط یک لحظه. و بر خلاف شب‌های قبل نه به ساعت کنار دستش نگاه کرده بود و نه به صرافت روشن کردن سیگاری افتاده بود. انگار فقط از این دنده به آن دنده غلتیده بود و باز به خواب رفته بود. باز یک‌دفعه از خواب پریده بود. دیگر خوابی در کار نبود. یا بود و یادش نمی‌آمد. اما از ترس اینکه باز خوابش نبرد، آن‌هم روی تختی که ملاقه‌اش را حلیمه شسته بود و رویهٔ بالشش را آن‌قدر بقاعده اطو زده بود، بلند شد و نشست و بی‌آنکه چراغ را روشن کند یا حتی سیگار بکشد سعی کرد فقط به تیک تاک ساعت گوش بدهد. دست آخر هم رفت به اتاق مطالعه و روی زمین، کنار میز دراز کشید. و نه ماه تمام نتوانست، مهمانی اگر نداشت، توی خانه عرق بخورد. اگر هم داشت، بعد از گردگیری کتاب‌ها، لیوان‌ها را

خودش می‌شست و هر چه بطری خالی بود جمع می‌کرد و همان شبانه توی بشکه‌های پیاده‌رو خیابان آنطرف می‌ریخت. و حالا که استکان سوم را خورده بود دیگر مطمئن بود که عرق را گاهی باید تنها و به سلامتی هیچ‌کس خورد. یک جرعه دیگر هم خورد، لب‌ها را با زبانش پاک کرد. طرح کوه‌ها، آن دورها محو بود. اما سفیدی برفی را هنوز می‌شد دید. بعد به کوه‌های نزدیکتر نگاه کرد، از چند سربالایی بالا خزید و به پائین، به دره عمیق خیره شد. رشته باریک آبی در ته دره و میان دو ردیف درخت جریان داشت. برگ‌هاشان حتماً کوچک بود و قهوه‌ای و آنقدر لرزان که انگار زمستان آمده باشد. بوی آب را همیشه می‌شود حس کرد. آقای راعی به آب، به سردی گویی ابدی این جویبارهای کوهستانی فکر کرد، و حتی سعی کرد به ساقه‌های کوچک و پر گره و انگشت‌مانند بوته‌ای نگاه کند. ساقه‌های کوهی همیشه قبل از اینکه از دل سنگ سر بزنند اول آنرا شکاف می‌دهند. وقتی هم تکه سنگی زیر پایش در رفت به همان بوته چنگ زد، و همان‌جا نشست. اما برای اینکه مبدا باز به فکر غروب بیفتد، یا به بویی که همه‌جا بود _ حتی در ته دره و میان شاخه‌های درخت‌های ته دره یا در نسیمی که می‌وزید _ راه افتاد. بعد که خواست از یال کوه آخری سرازیر شود به تنه صاف آسمان‌خراش سفیدرنگ رسید و به ردیف پنجره‌ها و مهتابی‌ها. همه مهتابی‌ها کوچک و یک‌شکل بود. حضور غروب را از رنگ نارنجی اشکوب آخری می‌شد حس کرد، و از نسیمی که می‌وزید و پشت آدم را می‌لرزاند. اما خویشتن این بود که باز می‌شد استکان کوچک را پر کرد و یک جرعه خورد و مطمئن بود که اگر هم خیلی مست بشود تا تخت چندان راهی نیست و نه در تخت که در هیچ گوشه‌ای بویی غریبه مجموعه‌ی ذهن را نمی‌شکند، آن‌طور که شب‌های بسیار می‌شکست، وقتی مست می‌آمد و کلید به دست مثل غریبه‌ای پشت در می‌ماند و انگار که انتظار کسی را می‌برد که روی صندلی توی سرسرا نشسته باشد، گوش می‌ایستاد.

حالا دیگر هر دو کلید را داشت، یکی توی جیب کتش بود و یکی را توی یکی از همان جیب‌های کوچک شلواری گذاشته بود. کدام شلواری نمی‌دانست. اما مطمئن بود که هست. عصر که در را باز کرد فهمید که اول باید از وجود کلید دوم مطمئن بشود. همان نگاه اول کافی بود تا بفهمد که هیچ‌کس به اینجا نیامده است و فردا صبح یا هیچ روز دیگری کسی نمی‌تواند در غیاب او و با خیال راحت این در را باز کند و اولین که کاری که می‌کند این باشد که حوله را از روی دسته صندلی توی سرسرا بردارد _ از آب‌تنی صبحش هنوز نم داشت _ و ببرد از میخی چیزی توی حمام بیاورد، یا توی طشت بپندارد و دو سه دست بشوید. بوی خودش را می‌داد، اما تا یک هفته دیگر هم می‌توانست باش سر کند. با اینکه دید روی بالش هنوز جای فرورفتگی سرش هست و ملافه و پتو همان‌طور مچاله شده کنار تخت سر جای صبح مانده است و زیر سیگاری روی عسلی تا نیمه پر بود، و آشپزخانه همان بوی همیشگی‌اش را داشت، سعی کرد یادش بیاید کلید حلیمه را کجا، یا دست آخر، در جیب کدام شلواری گذاشته است. بوی پیاز مانده و پوست سیب‌زمینی مخلوط با بوی گوشت گندیده و نان کپک‌زده سطل آشغال در تمام گوشه‌های آشپزخانه ایستاده مانده بود. کافی بود فقط چند ساعتی پنجره مشرف به کوچه را باز بگذارد تا آن بو برود ولی آن وقت بوی نامشخصی همه جا را پر می‌کرد. تو کشوها گذاشته بود، اما گشت. از طرف‌های نشسته توی دستشویی می‌توانست بگوید که دیشب و حتی دو شب پیش چه خورده است و همین یک نگاه کافی بود تا احساس کند که بوی آن شب‌ها مثل نقطه‌های یک خط به این یکی، به این ساندویچ مرغ و یک نیمه که از سر خیابان خریده بود ختم می‌شوند. حلیمه نمی‌گذاشت، با آن بوی انگار زنانگیش همه چیز را آشفته می‌کرد، طوری که آدم نمی‌دانست چند شبیه است. بدتر از همه این بود که هر یکشنبه درست مثل همان روز اولی بود که به این خانه اسباب‌کشی کرده بود، می‌بایست از نو شروع می‌کرد و پشت سرش انگار خالی بود، یا دست بالا دیواری بود سرد و سفید که نمی‌شد به آن تکیه داد. حلیمه امروز هم نیامده بود، اما باز برای اینکه مطمئن شود، جیب‌های تمام شلواری‌هایش را گشت، تمام جیب‌های بزرگ و کوچک را. پیدایش کرد. نخی را که حلیمه به کلید بسته بود پاره کرد. این یکی هیچ زنگی نداشت. سفیدتر از مال خودش بود. کنار کلید خودش که گذاشت فهمید. حتماً با خاکستری چیزی شسته بودش، چند بار. اما دنده‌ها و نوک پهنشان مو نمی‌زد. پس دوباره صاحب اختیار اتاق‌هایش شده بود و هیچ‌کس از هیچ گوشه جهان نمی‌توانست به کوچه نظامی بیاید، پله‌ها را دو تا یکی کند و بعد هم سر خود آن در را باز کند و حتی یک روز در هفته هم شده به همه سوراخ‌سنبه‌های اتاق‌ها و آشپزخانه‌اش سر بکشد. اول از همه هر چه میوه

گندیده یا غذای نیم‌خورده توی یخچال می‌دید بیرون می‌آورد. و وقتی تخم‌مرغ‌ها و پنیر خشک‌شده را بیرون می‌گذاشت و دو بطری عرق و شیشه‌های پر یا خالی آب را روی یخچال جا می‌داد، با ابر خیس از کف صابون یکی دو بار تمام گوشه و کنارهای یخچال را پاک می‌کرد، و بعد همه چیز را، نه آن‌طور که راعی می‌خواست، می‌چید. اما حالا همه چیز همان‌طور بود که می‌بایست باشد. نظمی نداشت. اما همان بی‌توجهی و صرف عادت به همه اشیاء توی یخچال نظم‌ی طبیعی و همیشگی می‌داد، و حتی به همه ظرف‌ها و قاشق و چنگال‌های نشسته و یا شسته توی قفسه‌ها. روی میز کاغذها همان بی‌نظمی دیشب را داشت و کتاب تا نیمه خوانده شده هنوز وارونه روی عسلی کنار تختش بود. چوب کبریتی که دو روز پیش کنار دستشویی گذاشته بود و ته‌سیگاری که به‌طور قائم روی یخچال رها کرده بود، همان‌جا، تا وقتی دلش می‌خواست می‌ماند. دیگر هم مجبور نبود بطری‌های خالی مشروب را شبانه بیرون ببرد. از همین یکی شروع می‌کرد و پس از این هر چه بطری خالی پیدا می‌شد همه را توی دستدان‌طور کنار دستشویی می‌ریخت. و آن‌وقت مطمئن بود که یک هفته، نه، گاهی چند ماه و حتی همه شب‌های هر چند ماهی که می‌گذراند در خانه‌اش حضور خواهند داشت.

دوشنبه، صبح زود، رفته بود. نشانی حلیمه را دیگر می‌دانست: کوچه سوم و دست چپ بود، کوچه پروین، کاشی پانزده، یک طبقه است. پنج اتاق دارد. دو اتاق پشت به قبله را اجاره کرده‌ام. پسرکی در را به رویش باز کرد. از صورت کشیده و موهای سیاه و پاکی پیراهن سرمه‌ایش فهمید که باید پسرش باشد. گفت: «مامان هستش؟»

پسرک همان‌طور که لای در، و دست بر چهارچوب، ایستاده بود فریاد زد: «مامان، یک آقای آمده شما را ببیند.»

وقتی هم حلیمه آمد، در را همان‌قدر باز کرد که فقط جایی برای مادرش باشد. حلیمه گفت: «بفرمائید تو، آقای راعی.»

راعی گفت: «نه، می‌خواهم بروم.»

اینکه آمده بود و آن‌هم صبح زود و همین که گفته بود: «می‌خواهم بروم» برای ادای مقصود کافی بود. اما حلیمه، شاید به عمد، نمی‌خواست بفهمد، و راعی مجبور شده بود چند جمله‌ای بگوید، همه‌اش حاشیه، حشوهای زائد، بیشتر هم تازگی حالت حلیمه و اینکه می‌دید دیگر همان زن لچک به‌سری نیست که بعد از هر جمله دعا به جان و مال راعی می‌کرد مجبورش کرد. وقتی هم فهمید هیچ احتیاجی نیست اینها را بگوید، جمله آخرش را ناتمام گذاشت. حلیمه خیره به راعی نگاه می‌کرد، پرسید: «نکند امر خیری در پیش دارید که نمی‌خواهید من بیایم خانه‌تان؟»

«نه، باور کنید این نیست.»

بچه بغلش دختر بود، داشت با طره روی پیشانی مادر بازی می‌کرد. وقتی حلیمه دست سفید و کوچک بچه را به دندان گرفت چشم‌هایش برقی داشت که آدم باورش نمی‌شد هشت‌نهماهی و هفته‌ای یک بار کف آشپزخانه راعی را کهنه‌خیس کشیده است و اگر میوه‌ای چیزی توی یخچال بوده چندتایش را زیر چادرش و حتماً توی یک پاکت به خانه آورده است. راعی گفت: «دختر ملوس‌ی است.»

حلیمه از توی جیبش دسته کلیدی بیرون آورده بود، گفت: «به خاطر اینهاست که ناچارم لباس چرک مردم را بشویم و نمی‌دانم ...»

کلید را درآورده بود. تکه نخ سرخ و سفید را به کلید بسته بود. چهار پنج کلید می‌شد، حدس می‌زد. و به‌هر

کدام هم حتماً یک نخ بسته بود. گفته بود: «ارزشش را هم دارند.»

و دست کرد توي جيبش، كيف بغلش را باز کرد. اسکناس‌ها صدي و پنجاهي بود و يکي دو بيست‌توماني. صد تومان به جايي برنمي‌خورد. سعي کرد اسکناس چهارتا زده را توي مشت کوچک بچه جا بدهد. حليمه گفت: «نه، خواهش مي‌کنم اين کار را نکنيد.»

بچه پول را مشت کرده بود و مي‌خنديد. راعي گفت: «قابلي ندارد، شما حق خواهري به گردن من داريد.»

حليمه نگاهش کرد. نمي‌بايست گريه مي‌کرد، آن‌هم جلو بچه‌ها. سرش را زير انداخت تا مجبور نشود به برآمدگي پستانهايش نگاه کند. پس روزهايي که مي‌آمد چه کسي به بچه شير مي‌داد؟ زن گفت: «افلاً مي‌فرموديد تو، یک فنجان چاي ميل مي‌کرديد. نترسيد، چاي که نمک ندارد.»

همان‌طور سر به زير گفت: «نه، مزاحمتان نمي‌شوم.»

و گفت: «خداحافظ، خيلي از زحماتان متشکرم. مطمئن باشيد که اگر خواستم باز کسي را بياورم، اول مي‌آيم سراغ خودتان.»

حليمه گفت: «کار که، خودتان مي‌دانيد، فقط نيست، اما من نمي‌فهمم که چرا، آن‌هم حالا ...»

با گوشه چارقد چشمش را پاک کرد. راعي گونه سرخ پسر را نيشگون گرفت: «خداحافظ، آقا پسر.»

راه که افتاد اسمش يادش آمد، اسم دخترک هم. مريم بود. از شوهر دومش بودند. شوهر اولش مرده بود و حليمه براي اينکه سربار غلامحسينش نشود با اين يکي _ کرم يا کرمعلي _ ازدواج کرده بود. ما که اقبال نداريم، آقا. مرد تصادف مي‌کند و زمين‌گير مي‌شود، سه سال آزرگار. از زمين‌گير بودنش حرفي نزده بود. اما راعي از ساطع شنیده بود، و اينکه خودش بايست به خاطر دو بچه صغير هم شده کار مي‌کرد. حليمه مي‌گفت: «غلامحسين اگر بداند آتش به پا مي‌کند. اما، خوب، چاره‌اي هم ندارد. خودش نان‌آور زن و سه‌تا بچه است. تازه ما هم برويم سر سفره‌اش؟ خدا را خوش نمي‌آيد.»

وقتي روي تخت کنارش دراز کشيده بود مي‌گفت. چشم‌هايش خواب و بيدار بود و رنگ پوست صورتش مات، موهايش پريشان بود و يکي دو طره را که سرخ مي‌زد پشت گوش چپش گذاشته بود. با وجود چين‌هاي ريز زير چشم‌ها، و آن‌طور که انحناهاي خطوط صورتش بي‌هيچ شکستگي ادامه مي‌يافت نمي‌شد گفت که در اين لحظه حداقل سي و هشت سال دارد. راعي تا به سر کوچه برسد سعي کرد به خط مستقيم برود و به محاذات ديوار و حتي با گام‌هايي کوتاه‌تر از معمول. بعد ديگر مي‌توانست تندتر برود. حتي لحظه‌اي بعد فهميد که تقريباً دارد مي‌دود و کلید هنوز توي دستش هست. آهسته کرد. داشت سنگي را با نوک پا به جلو مي‌راند. چند بار که زده بود به صرافتش افتاد. باز هم زد. روي جدول خيابان گنجشکي نشسته بود، کوچک و ظريف، با بالهايي که مي‌توانست ببرد تا اين شاخه يا آن سرشاخه‌ها که آنجا در انتهاي درخت چنار بود و در نور، نور هشت صبح. نزديک بود گريه‌اش بگيرد. چرا؟ شايد اگر بچه‌ها نبودند اين کار را مي‌کرد. ديگر از حليمه چه چيز را مي‌توانست پنهان کند؟ شايد براي همين کلید را از او گرفته بود. پسرکي كيف به دست از کنار ديوار مي‌رفت، با شورت کوتاه و جوراب و کفش سفيد و گام‌هاي کوتاه. سعي کرد پا جا پاي پسرک بگذارد. نشد. شاخه‌اي کند، فقط دو برگ داشت. يکيش قهوه‌اي شده بود و سر پنجه‌اش روي برگ لوله شده بود.

عرق تلخ بود و آقاي راعي باز یک جرعه خورد و ساندويچش را گاز زد. تمام مهتابي‌هاي اشکوب آخري از نور نارنجي غروب روشن بود. آقاي راعي احساس کرد گرمش شده است. نسيمي که مي‌وزيد کاج را تکان

می‌داد و اگر آقای راعی خم می‌شد و چشم‌هایش را تنگ می‌کرد می‌توانست حرکت ملایم چادر نماز و پیراهن سفید و یک جفت جوراب، احیاناً قهوه‌ای، را ببیند و پستان‌بند را، زن چاق است، با پستانهای مشکي. اگر پوست سفید باشد پستان‌بند سیاه، سیاه یکدست ببندد بهتر است. تور همیشه ضروري است، نوار تور حاشیه.

اشکوب آخري شبها تاریک بود. همیشه تاریک بود. تمام اشکوب‌های دیگر با نور سفید روشن می‌شد، یکی یکی، مثل ستاره‌هایی که تک‌تک در متن آسمان پیدایشان می‌شود.

«یک، دو، پنج...»

اما یک‌دفعه می‌بینی که آسمان غرق ستاره است، آنقدر که حسابش از دستت به‌در می‌رود. همه مهتابی‌ها خالی بود بجز مهتابی اول از اشکوب...: «از اشکوب؟»

توی مهتابی یک صندلی راحتی بود و دو گلدان بزرگ در دو طرف، با گل‌های نمی‌دانست چی. تشخیص‌شان مشکل بود. چراغش تا صبح روشن می‌ماند.

سیگار بعد از عرق هم لطیفی دارد و آقای راعی شمرد. بیست و هفت. همیشه می‌شمرد. گاهی سی پنجره بود و گاهی بیست و نه. باز می‌شمرد. و باز هیچ‌وقت نمی‌توانست با اطمینان بگوید که هر اشکوب چند اتاق، نه، چند مهتابی دارد.

آقای راعی می‌دانست که عرق را بهتر است توی کافه، میان صدای شیشه‌ها و استکان‌ها و حلقه‌های دود بخورد، یا حتی ایستاده و پشت نوشگاه. درست است که باید خیلی راه رفت تا به جایی رسید. درست است که وقت برگشتن کیف دارد آدم سیگار زیر لب، از کنار پیاده‌روها سلانه‌سلانه قدم بزند و اگر به کسی تنه‌ای زد بگوید: «بخشید.» و یا اگر کسی بی‌هوا آدم را به گوشه‌ای پرت کرد، به ببخشید تند و سر به‌هواي او دل خوش کند و بعد تیر چراغ برق‌ها را بشمارد و بعد درخت‌ها را و بعد دکان‌های بسته را و بعد قدم‌ها را و بعد از طبقه اول به دوم و از دوم به سوم و از سوم بالاخره به چهارم برسد، در را باز کند، و چراغ را روشن کرده یا نکرده، لباس‌هایش را در بیاورد و به همان صندلی توی سرسرا بیاویزد، اما وقتی روی همان صندلی می‌نشیند تا جوراب‌هایش را در بیاورد و به گوشه‌ای پرت کند باز همان آقای راعی است، همان دبیر دبیرستان شیخ ابومسعود که وقتی گچ به دست می‌گیرد تا آیه را روی تخته بنویسد خش‌خش دفترچه‌های لغت معنی و یا حتی پاشنه‌هایی که ته کلاس روی زمین کشیده می‌شود حضور ذهنش را مختل می‌کند. اما دست به سائقه عادت می‌نویسد:

اَنَّاَعَرَضْنَا اَلْاَمَانَةَ عَلَي السَّمَوَاتِ وَالْاَرْضِ وَالْجِبَالِ قَائِبِينَ اَنْ يَّحْمِلْنَهَا وَاَشْفَقَ مِنْهَا

و بعد وقتی همان دست می‌خواهد بنویسد که: «آسمان بار امانت نتوانست کشید.» سعی در اینکه دایره نون را درست بنویسد و یا کشیدگی ت فقط پنج نقطه بشود، یا بیم آنکه حداقل نتواند از امانت بگوید مجموعه‌یت پیدا می‌کرد و از میراثی می‌گفت که نسل به نسل به دست گشته بود و حالا در دستهای گچی او بود، انگار که یک مجری غیبی باشد و تنها با ادای وردی طولانی که بندبندش را ترجیع‌بندی غریب و نامفهوم به هم می‌پیوست، شکل می‌گیرد و در دستهای لرزان او به صورت می‌رسد، طوری که همه بچه‌ها می‌توانند ببینندش، و حتی اگر بخواهند می‌شود با انگشت‌های کوچک و ظریفشان چفت و ریزه‌اش را لمس کنند. اما حتی وقتی بچه‌ها مجری را می‌دیدند خودش هم نمی‌دانست توی آن چه می‌تواند باشد. هیچ‌کس هم به خودش نگفته بود، همه کلیات می‌گفتند. خودش هم همین‌طورها می‌گفت، اما شاید از بس حاشیه می‌رفت و ترجیع‌بند را تکرار می‌کرد بعید نبود یکی دو نفر به‌ناگهان می‌دیدندش. و حالا، مثل تمام وقت‌هایی که در اوج مستی بود، فکر می‌کرد انگار یک سر نخ به مچ دست راست او بسته شده و

سر دیگرش در مه یا غبار یا حتی بعد مسافت گم می‌شود و اگر هم تا آخر عمر نخ را گلوله کند نمی‌تواند ببیند در آن سر چیست. و آدمها، بچه‌های کلاس‌هایش بخصوص، با آن چشم‌های میشی آنجا بودند، آن سویی نود و چهار پله و چهارصد و سی و دو قدم معمولی که عبارت باشد از هشت تیر چراغ برق. و آقای راعی توی تاریکی نشسته بود و ردیف پنجره‌ها را نگاه می‌کرد، طوری که انگار نخ جایی پاره شده باشد و بچه‌ها با پلک‌های فرو افتاده، و دهان‌های نیمه‌باز پشت همان غباری باشند که سر نخ همیشه بود.

خوبی نشستن توی مهتابی این بود که می‌شد ته‌سیگار را رها کرد تا توی تاریکی پائین برود و پائین‌تر، و باز یکی دیگر را روشن کرد، و حتی می‌شد از خیر دیدن حلقه‌های دود گذشت، و بعد وقتی که دیگر توی نیمی حتی یک قطره نمانده باشد و باز آن پرده با پولک‌های سفید و درخشانش جلو چشمش بالبال بزند کافی است بلند شود و فقط با دوازده قدم به تخت‌خواب پهن و نرمش برسد، لباس‌های خانه کنده و نکنده ملاقه سفید را که دیگر بوی صابون نمی‌داد دور پاهای لختش بیچد و پتو را رویش بکشد و به رو بخوابد و دست‌هایش را دور بالش پر حلقه کند و بعد فقط آنقدر منتظر بماند تا حرکت آرام و ابدی آن قایق کوچک و سبک، همراه با شتک مداوم موج به بدنه طرف راست، شروع بشود، اما حالا هنوز عرق داشت و پولک‌های درخشان تک و توک بودند و خوب می‌شد دید که پنجره‌ها همه بسته است. ولی آقای راعی می‌دانست که حالا باید یکی از پنجره‌ها باز شود و دستی سفید ... پنجره باز شد و آقای راعی دست را ندید.

پنجره فقط چند دقیقه‌ای باز می‌ماند و باز بسته می‌شد. حتماً سیگاری است. اما از اینجا که نمی‌شود حلقه‌های دود را دید. زن بود، از دستش، حتی از این دور می‌شد فهمید. همان شب اول، دوشنبه شب، فهمیده بود. دست تا بازو لخت بود، سفید سفید، با هاله‌ای از نور چراغ سقف. با این‌همه می‌شد دید که به نسبت پنجره و چوب نرده مهتابی باریک و کشیده است، مثل ساقه، مثل دست بود، دست زنی. آقای راعی باز منتظر نشست. می‌دانست باز پنجره باز خواهد شد و این بار ... و عرق گرمش کرده بود، و نسیم داشت با موی سر آقای راعی بازی می‌کرد و آدم‌ها توی پیاده‌رو خیابان آنطرف بودند، و سیگار می‌چسبید. آقای راعی شمرد. آخرین اشکوب تاریک بود، همیشه تاریک. پنج اشکوب به آخر مانده. این را اطمینان داشت. همیشه به همین عدد پنج می‌رسید. اما کدام پنجره؟ یعنی اگر از دست راست بشماریم، از همان پنجره‌ای که همیشه روشن بود، چندم می‌شد؟ دیشب به دقت شمرده بود. دیشب پنجره دوازدهمی بود، سه‌بار پشت سر هم دوازده شده بود. اما حالا یازده شد و بعد ده و باز ... که دیگر مجبور شد شماره ده را رها کند. دست را دید، دست سفید را، چهارچوب پنجره را گرفته بود. حتماً آنطرف را نگاه می‌کند، خیابان، یا چهارراه را، نه، چراغ‌های سبز و قرمز را، ماشین‌ها را که پشت سر هم ایستاده‌اند و آدم‌ها را که می‌خواهند از روی خطوط سفید رد شوند. زنی دست بچه‌اش را گرفته است. موهای بچه بور است. چشم‌ها سبز یا میشی؟ از آنجا نمی‌شود دید.

پنجره بسته شد و آقای راعی شمرد. درست سیزدهمین پنجره بود از طبقه پنجم، از بالا اگر بشماریم. می‌دانست که اگر باز بشمارد بیشتر گیج می‌شود. همان سیزده را پذیرفت. خواست که بپذیرد.

امروز صبح آقای راعی به ایستگاه نزدیک ساختمان رفته بود. ساعت بانک هم هفت و نیم بود، و آقای راعی دور از صف، پهلوی اتاقک بلیت‌فروشی ایستاد. سه اتوبوس رد شد و صف مسافرها کوتاه‌تر شد. اما آقای راعی همچنان به دست‌ها نگاه کرد. دست‌ها چاق بود و کوتاه و یا زیر لفاف چادر نماز و آستین‌های بلند. و آن دست، آن دو خط محو، که تراشی از سفیدی را از پرده و چهارچوب متمایز می‌ساخت همچنان یگانه ماند، آنقدر که هر دستی حتی با افزایش یا کاهش پرده‌ای از گوشت یا با تنگ کردن چشم دستی دیگر بود. می‌دانست که بر پشت همین دست، روی همین لکه بزرگ، مردی حتماً دیشب ده‌ها بار بوسه زده است، و یا همین انگشت کوتاه و گوشت‌آلود با حلقه باریکی که انگار نبود، قبل از اینکه از خانه بیرون بیاید طره خم‌شده بر چشم کودکی خواب‌آلود را عقب زده است. خوب غذا می‌پزد. با همین دست‌ها نمک را به اندازه می‌ریزد و سینی چای را آنقدر تمیز می‌شوید که آدم می‌تواند عکس خودش را، شکسته هم شده،

توي آن ببيند. اما نبود، هيچ کدام همان نبود. اگر لازم مي شد حاضر بود همه را ببوسد، حتي دست هاي گوستالود و کوچک حليمه را که هميشه سرخ مي زد و لکه هاي سفيدش جا عوض مي کردند، اما نمي توانست بپذيرد که اينها هيچ کدام با آن يکي که دو شب متوالي ديده بود، گر چه از دور، شباهتي داشته باشند. و اين يکي پر از چين و چروک بود و انگشتهاي لاغرش هيچ حلقه اي نداشت. و آن دست با آن منحنی که در فضا رسم مي کرد تا بر چهارچوب پنجره فرود آيد، يا پرده را عقب بزند، با انگشت هاي احياناً کشيده و سفيد، که سيگار مدتي در ميان انگشت هاي وسطی و سياه شان دود مي کند، حتي اگر تمام ديروز عصر را به کهنه خيس کشيدن همه سرسراها و پله ها گذرانده باشد ممکن نبود به اين زودي و در ميان اين دستها پيدا شود.

پنجره بسته بود و آقای راعي به سرعت پنجره ها را شمرد. دوازده پنجره بود و آقای راعي با خودکار پشت قوطي سيگارش نوشت: «12». عرق ديگر تلخ نبود. ساندويچ تمام شده بود و فقط يک خيارشور مانده بود و آقای راعي مي دانست که حتماً دوازده را «12» ننوشته است. چراغ پنجره دوازدهمين خاموش شده بود. وقتي چند تا کنار هم خاموش مي شود ديگر نمي شود شمرد، به يقين رسيد. اما آقای راعي مي دانست که يک يا دو دقيقه ديگر نوري پنجره اي از اشکوب پنجم را، اگر از بالا بشماريم، از همه پنجره هاي ديگر متمايز خواهد ساخت، و چراغ روشن شد. پنجره همچنان تا صبح روشن مي ماند. و بقيه چراغها، تک تک خاموش مي شدند مثل ستاره ها که پيش از سحر يکي يکي رنگ مي بازند و بعد يک دفعه آسمان سربري رنگ حضوري مداوم و جاري پيدا مي کند، آن قدر که آدم مي ترسد به همان جا خيره بماند و همه اش به حاشيه مشرق نگاه مي کند تا مگر ديدن خط شفق يا حاشيه نارنجي لکه ابري اين حضور همه جاگير را بشکند، يا آدم فراموش کند که همين يک لحظه پيش آن يکدستي صاف سرش را به دوار واداشته بود. و آن طرف، آن آخرها، همان جا که شماره ها به بيست و پنج يا بيست و شش مي رسيد گاهي چراغي روشن مي ماند. حتي کورسوي يکي هم کافي بود تا راعي بتواند نفس تازه کند و فراموش کند که همين يک دم پيش بود که انگار سقوط آزادش شروع شده بود. آقای راعي همچنان نشست تا شايد، مثل يکي دو شب پيش، سايه اي روي شيشه پنجره ببيند، سايه سر و دستي را. شايد مي خواسته چيزي را، بسته سيگارش را حتماً، از روي پنجره بردارد.

عرق تمام شده بود و آقای راعي ديگر آقای راعي نبود، بوي کاج بود و صدای ضعيف و دور خيابان و زوزه سگي که آن دورها بود، و نسيمي که داشت با موي کسي بازي مي کرد که از ياد برده بود سيگار زير لبش را روشن کند. پنجره روشن شد، با رنگ سفيد سفيد. ساعت حتماً بيشتر از يازده بود، و امشب، شب شانزدهم مهر ماه چهل و هشت، بايست چيزي اتفاق مي افتاد، چيزي بيش از دستي سفيد و سايه سري روي شيشه هاي مات پنجره. در که هميشه بسته بود. آقای راعي چشم به پنجره بسته دوخته بود و دو دست بر سردي نرده نشست و نشست که يک دفعه پنجره باز شد و دستي، همان دست، چيزي را از پنجره بيرون انداخت که از آن طرف مهتابي پائين آمد. پاکتي بود يا کاغذ باطله اي. پائين تر آمد و درست نرسيده به حاشيه ساختمان اين طرف باز شد و آقای راعي روزنامه را ديد. پنجره بسته شد و چراغ لحظه اي خاموش شد و باز همان رنگ صورتی و بوي کاج و صدای دور خيابان راعي شده بود که کافي بود سر دستي چيزي بپوشد و کفش يا دمپايي به پا از پله ها پائين برود، در را باز کند و بعد که از کوچه به خيابان رسيد به دست راست بپيچد و به چهارراه که رسيد باز به دست راست و باز به خيابان فرعي، آن وقت جلو ساختمان دنبال چيزي بگردد که بايست آنجا توي پياده رو يا وسط خيابان افتاده باشد.

چراغ تير کم نور بود. فقط يک نيمدايره و قسمتي از ديوار را روشن مي کرد، ديوار خانه اي که هر شب تمام اشکوب هاي پائين را از چشم هاي راعي پنهان نگاه مي داشت. در پياده رو چيزي نبود. بود. دو قوطي خالي سيگار بود و دو تکه کاغذ مچاله شده که چندان مهم نمي زدند. آقای راعي به ديوار خانه نگاه کرد و به ياسي که روي ديوار خوابيده بود و يکي دو شاخه اش از سر ديوار به پائين آويخته بود. نرمه بادي مي آمد. حتماً عرق کرده بود که حالا سردش شده بود. نمي بايست اين همه عجله مي کرد. دکمه هاي کنش را بست و حتي دکمه هاي پيراهنش را. ديوار آجري بود و بلند، و سگي از آن طرفش پارس مي کرد. پاسبان

گشت سوار بر دوچرخه بود. آنطور که نگاهش کرده بود، مطمئن بود که بر می‌گردد. حداقل می‌بایست حلقهٔ کراواتی به گردنش می‌انداخت. توی راه که می‌توانست درستش کند.

و فهمید که همان‌طور با دم‌پایی آمده است بیرون. یکی از دکمه‌های شلوارش را نینداخته بود. پاسبان که داشت دور می‌زد یکی دو بار پنجه‌ای به موهایش کشید و به طرف پاسبان شروع کرد به قدم زدن.

می‌دانست که آنطور که پا بر لبهٔ پیاده‌رو گذاشته است منتظر است تا برسد. به زمین نگاه می‌کرد. وقتی با تک پا به کاغذ مچاله‌ای زد شنید که: «حضرت آقا!»

«بله، سرکار.»

نرمه سبیلی بالای لبش داشت و آنقدر جوان بود که نمی‌توانست نگاه خیرهٔ آدم را تاب بیاورد، گفت: «چیزی گم کرده‌اید؟»

«کیف بغلیم بود، پول زیادی توش نبوده، اما، برگهٔ شناسایی و ...»

دیگر یادش نبود که معمولاً توی آن چه چیزهایی می‌گذارد. عکس شش در چهار مادر زیر طلق آن بود، چادر مشکی به سر. همین یکی را فقط داشت. اما با پاسبان نمی‌شد از آن حرفی زد. به زمین نگاه کرد و یکی دو قدم برداشت، کنار درگاه خانه خم شد تا آنجا را که در سایه مانده بود نگاه کند. گفت: «همین جا _ یادم است _ دستم بود. پول تاکسی را که دادم، بیست تومانی بود، درش آوردم که اسکناس‌ها را بگذارم توش. بعد هم گذاشتم جیمم اما تا رسیدم خانه، دیدم نیست.»

پاسبان پرسید: «کی متوجه شدید که نیست؟»

او هم داشت نگاه می‌کرد، همان اطراف خودش را نگاه می‌کرد. پس دیگر شک ندارد. گم کرده بود، نه کیف را، یا حتی آن تکه روزنامه را، اما دلشورهٔ این انتظار که چیزی بجوید، چیزی که به گشتن و حتی آن‌همه انتظار بیرزد به گم کردن می‌مانست. می‌دانست که این دیگر چیزی نبود که توی جیب‌هاش باشد، یا توی خانه و حتی توی کتوهای میز تحریرش جا مانده باشد، یا میان سطور دست‌نوشتهٔ تذکرهٔ شیخش بشود پیدایش کرد، درست انگار همان گنجینهٔ جادویی باشد که طلسم‌هاش را هیچ شهزاده‌ای نشکسته بود و این بار همه‌چیز موکول به همت و دست و نام او بود تا وقتی از دام پیرزال به سلامت جست و تیر را از حلقهٔ برنجین فراز میل بلند گذراند، در پنهان قلعهٔ سنگباران را پیدا کند، کلید را از میان امعاء ماهی سرخ حوض بلور بردارد، سر از تن دیو هفت‌سر دهلیزهای نه‌تو جدا کند و بعد دیگر کافی بود تا آن ورد جادویی را بخواند تا صندوقچهٔ خودبه‌خود گشوده شود، و یا گلولهٔ نخ به انتهای محتومش برسد. گفت: «نیم‌ساعتی می‌شود. تمام خانه‌ام را زیر و رو کردم. شناسنامه‌ام هم توش بود.»

پیاده شده بود. خودش توی پیاده‌رو بود و دوچرخه را با دست راست گرفته بود. دیگر نگاه نمی‌کرد. گفت: «از نیم‌ساعت پیش اقلاً بیست سی نفر از اینجا رد شده‌اند.»

راعی گفت: «کیفم سیاه بود، برای همین فکر می‌کنم شاید ندیده باشند.»

و همان‌طور خیره به زمین جلو می‌رفت و گاهی هم به خیابان و سایهٔ کنار جدول نگاه می‌کرد. گفت: «دو سه دفعه پله‌ها و جلو در خانه‌ام را گشتم. خانهٔ من آنجاست، کوچهٔ نظامی، طبقهٔ چهارم.»

پاسبان سوار شده بود و داشت می‌رفت. باز هم چند قدم جلوتر رفت. تا دو سه قدم دیگر هنوز به امید

دیدن کیف سیاهی که توی جیبش بود پیاده‌رو و حتی سایه درخت‌ها را نگاه می‌کرد و تا آن را توی جیب بغلش با انگشت‌های دست چپ لمس کرد یادش نیامد که به دنبال چه چیزی باید بگردد. وقتی برگشت پاسبان دیگر پیدایش نبود.

یکی دو ماشین از خیابان روبه‌رو رد شدند. عابری داشت از آن طرف پیاده‌رو با قدم‌های بلند می‌رفت، گفت: «بخشید، آقا، ساعت چند است؟»

ایستاد. از توی جیب جلیقه‌اش ساعت را درآورد، نگاهش کرد: «ساعت هشت و نیم...»

تکانش داد و خم شد تا گوش بدهد، گفت: «خیلی عجیب است، خوابیده. گمانم از نیمه شب هم گذشته باشد.»

کامل مرد بود، از کت و شلوار مشکی و جلیقه و برق بند ساعتش می‌شد فهمید. صورتش در تاریکی بود. گفت: «همین هفته پیش دادمش دست ساعت‌ساز، در بیست و چهار ساعت فقط پنج ثانیه عقب می‌افتاد، اما حالا، ببینید چه کارش کرده؟ باور کنید ظهر کوکش کردم.»

راعی گفت: «گاهی چرخ و دنده‌ای، دنگی، چیزیش را برمی‌دارند و یک چیز کهنه می‌گذارند سر جایش، با ساعت دیواری من که همین کار را کردند. حالا دیگر به مفت هم نمی‌ارزد.»

مرد ساعت را کنار گوشش تکان می‌داد، گفت: «والله، نمی‌دانم. این یکی یعنی آشناست، ده سال است سلام و علیک داریم.»

راه افتاده بود. راعی می‌دانست دارد کوکش می‌کند. مست بود، از اینکه داشت درست روی جدول می‌رفت می‌شد فهمید. راعی بلند گفت: «این روزها دیگر نمی‌شود به کسی اعتماد کرد.»

و دید که پای مرد از روی جدول لغزید. نیفتاد. اما وقتی توانست فاصله گام‌هایش را درست کند دیگر سراغ جدول نرفت. تلو تلو می‌خورد. حتی وقتی خواست به طرف راست بپیچد دست به دیوار گرفت. و حالا حتماً وقتی به چراغ سر در خانه‌ای یا به زیر تیر چراغ برقی برسد می‌ایستد و به عقربه‌ها نگاه می‌کند. فقط پنج ثانیه و در یک ماه یکصد و پنجاه ثانیه، شاید هفت هشت سال که می‌گذشت می‌توانست این چهار ساعت را ذخیره داشته باشد، و امروز به یمن ندانم‌کاری ساعت‌ساز در عرض دوازده ساعت این‌همه جلو افتاده بود. حتماً همان اول فکر کرده، چه خوب، حالا می‌تواند باز برود، همین نزدیکی‌ها، یکی دو پیاله‌ای بزند و بعد هم دیگر مجبور نیست تندتند برود، یا گام‌هایش را آن‌قدر بلند بردارد که نشود تمام طول جدول را رفت، از اینجا تا سر پیچ را حداقل رفت. شاید هم برای همین تا دیر وقت مانده است، و بعد فکر کرده اگر هم پیاده برود حداکثر ساعت نه می‌رسد. حتی می‌شود وانمود کرد که غذا نخورده است. یکی دو آدامس کافی است تا از بوی دهان نفهمد که باز خورده است. بعضی‌ها قرص نعنا دارند. اما زنها می‌فهمند، زودتر از هر کس، و تا چند وقت هم به روی خودشان نمی‌آورند. یکی دو فرزند کافی است تا مطمئن شوند که بالاخره دست برمی‌دارد، بالاخره سرباره می‌شود و می‌آید، یکر است از اداره به خانه. همین که واداری بچه کوچک‌تر یکی دو شب بیدار بماند و کنار مادر منتظر بنشیند کافی است. کم اتفاق می‌افتد که موفق نشوند. فقط می‌ماند چند درصدی که نمی‌شود کاریشان کرد. آقای راعی دلش می‌خواست مرد از همان چند درصدها باشد، شاید هم بود و گر نه چرا می‌خواست توی این سن و سال طول جدول را برود، و با همان گام‌های بلند طبق معمولش؟ زنها مسلماً از دست این چند درصد است که ذله می‌شوند. برای اینها مسأله فقط میخانه رفتن نیست، یا همان میز هر شبی و احياناً یکی دو سه همپاله، و یا اینکه می‌توانند پیش از هر چیزی یکی دو لقمه نان و پنیر و سبزی بخورند و بعد به دنبال جرعه اول یک قاشق ماست و خیار. سیگار را می‌شود پس از استکان چهارم روشن کرد. مهمتر از همه رهایی از غم‌های غروبی بود و

اینکه ناگهان می‌فهمی که چهار پنج ساعت گذشته است، بی‌آنکه حتی یک بار هم به ساعت نگاه کرده باشی و بعد هم فقط آن‌قدر وقت مانده است که می‌شود نصف راه یا گاهی تماش را پیاده رفت، آن‌هم از خیابان‌ها و کوچه‌های دنجی که دوطرفش درخت هست و فاصله به فاصله چراغ کم نور و سایه روشن زیر درخت‌ها با لکه‌های ریز و درشت نور روی آسفالت پیاده‌روها و آن خنکی مطبوع زیر هر درخت، انگار که بر تنه‌اشان حک کرده باشند که: «اینجا هم بد نیست. بر لبهٔ جدول هم می‌شود نشست.»

هر کس برای خودش یکی دو کوچه و خیابان دارد. کوچهٔ ابوریحان. هنوز هستش، چند درختی مانده است و زیر آن یکی هنوز تاریک است. همین جا بود که دستش را گرفت. می‌رفتیم و بوی یاس مثل چتری بود، یا هوا همه بوی یاس بود معلق میان شانه‌های ما. چه جای گریه؟ هستم، هنوز هم هستم. بوی ته ماندهٔ غذاها از درز پنجره‌های آشپزخانه‌ها و گاهی پیچیده‌ای از پشت پنجره‌های بسته. اگر هم سر وقت نرسد، نرسیده است. زندگی ادامه پیدا می‌کند. آن‌قدرها آدم هست که سر وقت برسند، دور یک سفره، بچه‌ها همیشه منتظر می‌مانند تا پدر اول شروع کند، یا مادر بگوید که: «چرا نمی‌خورید، مگر نمی‌بینید دارد سرد می‌شود؟»

از این‌همه گیرم یکی دو خانه این‌طورها نباشد. یکی دو قاشق که از غذای سرد شده‌اش بخورد کافی است تا زن باز فردا در موقع کشیدن غذا به حسابش بیاورد، و گاهی زن و بچه منتظرش بمانند. این یک سال هم روی آن هفت هشت سال. بالاخره سر به راه می‌شود. زیاد نباید پاپی شد. زن‌ها به صرافت غریزه می‌فهمند که نباید پاپی شد.

از راعی دیگر گذشته بود، در این کارها هیچ لطفی نمی‌دید. همان که بچه‌ای با موهای فرّری دامن کتش را بگیرد و چشم‌های سیاهش را به او بدوزد کافی بود تا هیچ کوچه‌ای، حتی دنج‌ترین و طولانی‌ترین خیابان که تنها خودش می‌شناخت به پرسه زدن و سوسه‌اش نکند، یا حداقل اگر زنی منتظرش می‌ماند بالاخره، دیر یا زود، می‌رفت. تقصیر حلیمه بود یا نبود مسلماً دیگر ذله شده بود. شاید هم چون دیده بود حلیمه منتظرش بوده فکر کرده بود هنوز آن‌قدرها هم دیر نشده است. فردا شبش بود که به صرافت پنجرهٔ روشن ساختمان رویه‌رو افتاد.

به سر چهارراه که رسید فهمید خیلی راه آمده است، و حتی یکی دوبار خم شده و یکی دو کاغذ مچاله‌شده را از روی زمین برداشته. یکی تکه‌ای از نامه بود، خوانده بودش و هنوز توی دستش بود، مچاله‌شده. خودش باز مچاله‌اش کرده بود. چه فایده داشت دوباره بازش کند و زیر چراغ چهارراه که روشن‌تر بود بخواندش؟

«بابا حالش خوب است. تو مواظب خودت باش. هر وقت هم دستت رسید دو سه سطری برایم بنویس. به خدا قسم، باور کن ...»

به نیمهٔ راه رسیده بود. برای اینکه وسوسه نشود انداختش و با تک پا به جلو راند. وقتی برگشت باز زد. اگر به دیوار بخورد از خیر پیدا کردن روزنامه می‌گذرد، و سعی کرد مستقیم بزند و حتی آهسته که اگر حدس زد که حتماً به دیوار خواهد خورد بتواند جلوش را بگیرد. کاغذ به طرف خیابان رفت و درست روی لبهٔ جدول ایستاد. نباید بگذارد توی خیابان بیفتد. و باز زد. نیفتاد و اگر بیفتد حتماً از همین راه برمی‌گردد و از آن‌طرف به خانه می‌رود. صندوق را از مهتابی به اتاق خوابش می‌آورد، حصیرها را پائین می‌انداخت. دیگر آن‌قدر سرد شده بود که می‌توانست از خیر مهتابی بگذرد. از امشب که دیگر گذشته بود. از فردا سفره را روی زمین پهن می‌کرد، ظرف یخ و نیمه عرق و کاسهٔ ماست و یک ظرف هم پنیر و سبزی. پاک کردنش اگر هم ربع ساعتی طول می‌کشید باز می‌ارزید. غذا خیلی مهم نبود. یک چیز سردستی که می‌توانست درست کند. محکم به کاغذ زد. و با اینکه می‌دانست حتماً می‌افتد توی خیابان و یا به دیوار می‌خورد، ندوید تا جلوش را بگیرد. حتی نگاهش نکرد، بلکه به ساختمان نگاه کرد و شروع کرد به شمردن مهتابی‌ها، از

راست به چپ. دوازدهمی نارنجی می‌زد، شاید از این دور.

این وقت شب که کسی روزنامه نمی‌خواند، آن‌هم خبرهایی که هفت تا هشت ساعت دیگر کهنه می‌شوند. اشکوب آخر، پنجمی، تاریک بود، همیشه تاریک. نمی‌توانست توی اتاق بنشیند و عرقش را بخورد، تا یکی دو هفته را که مطمئن بود نمی‌تواند. حالا می‌فهمید که چرا دو سه شب بود از سر خیابان ساندویچ می‌خريد. مسألهٔ او یا حضور حلیمه نبود، یا حتی جای خالی حلیمه. بیشتر به خاطر خودش بود، همان حفره‌ای که آمدن حلیمه بر وجود عینیش شهادت داده بود، درست انگار زیر همان قالیچهٔ اصفهانی، تا شب یکشنبه سیزدهم مهر ماه، آن‌همه گود و آن‌همه تاریک از چشم او پنهان مانده بود.

راعی وقتی دیده بود که درست ساعت هفت چراغش روشن است، هیچ تعجب نکرده بود. حلیمه روزهای شنبه می‌آمد. شاید هم باز آمده باشد. و او با اینکه می‌دانست که حلیمه آنجاست، لخت، باز هم مثل دیروز عصر در حمام را باز می‌کرد. کلید توی دستش بود. اما نمی‌خواست در خانه‌اش را حتی باز کند، درست مثل وقتی که آدم فکر کند دزدی، کسی آمده است و حالا که صدای پا شنیده است جایی پنهان شده. حتی فکر کرد کاش دزد آمده باشد. و با سر و صدا کفش‌هایش را با کفش پاک‌کن جلو در پاک کرد. فایده‌ای نداشت. گوش داد. هیچ صدایی نمی‌آمد. صدای شیر یا دوش را هم نشنید. تقصیر از خودش بود. حلیمه آنجا بود. مطمئناً باز آمده بود. دیروز عصر نمی‌بایست در حمام را باز می‌کرد. تاب نیاورده بود. وسوسه‌ای قدیمی بود، چیزی که از شش هفت سالگی در او بود، از همان وقت که دیگر به حمام زنانه راهش نداده بودند همیشه دوباره دیدن آن حالت قدیمی، زنی که - هر که می‌خواست باشد - روی برمی‌گرداند و با سر و صورت صابونی سعی می‌کرد پستانهای بزرگ پر شیرش را با دست‌های بیوشاند، وسوسه‌اش می‌کرد. هوای سرد بیرون که به پشتشان می‌خورد می‌فهمند که در باز شده است. حلیمه پشت به در نشسته بود. برنگشت. حتی حرفی نزد. در حمام صدا کرده بود. موهانش را خیلی وقت بود که شسته بود و حالا جلوش ریخته بود و شانه می‌زد. با دست راست شانه می‌زنند. دیده بود، اما فقط به کمک کلام به یادش می‌آمد، درست مثل توصیف عکسی که ندیده باشد، یا خوابی که نوشته باشدش و حالا جز همان کلمات ثبت شده چیزی برایش نمانده باشد. و تا یادش بیاید، به هر قیمتی هم که شده امشب هم حتماً در حمام را باز می‌کرد. اما اگر حلیمه این بار هم بر نمی‌گشت دیگر همه چیز از دستش می‌رفت، یا همه چیز چنان در هم نشت می‌کرد که هیچ‌وقت نمی‌توانست هر چیز را سر جای حقیقیش بگذارد. کاش حالا، هر چند یکشنبه است و ساعت هم هفت و چند دقیقه، حلیمه باز توی حمام باشد. گوش داد. نه هیچ صدایی نمی‌آمد. کلید را در سوراخ کلید کرد و زبانه را فقط یک بار چرخاند، بعد کلید را درآورد و توی جیبش گذاشت و بلند، یا آن‌قدر بلند که اگر هم حلیمه پشت در نباشد بشنود، گفت: «نان که ندارم. یکی دو تا شیر هم برای فردا صبحم باید بخرم.»

پائین که رسید فهمید پله‌ها را دوتا یکی آمده است. حلیمه گفته بود: «در را ببندید، آقای راعی. می‌بینید که لختم.»

لخت بود و پوستش آن‌قدر سفید که نمی‌شد نگاهش نکرد، یا در را بست، طوری که انگار در را باز نکرده، یا ندیده. پشتش باریک بود. رشتهٔ سفید کف صابون بر تیرهٔ پشتش جریان داشت. هنوز داشت موهانش را شانه می‌زد، گفت: «چرا ماتان برده؟ زود باشید لباس‌تان را بکنید تا یک دست بشویم‌تان.»

بلند شده بود. اخم کرده بود. به راعی کمک کرد تا لباس‌هایش را بکند، آن‌قدر سریع که راعی ناگهان دید لخت جلو او ایستاده است و دیگر دیر شده است که خجالت بکشد، یا خودش را طوری بیوشاند. حلیمه کوچکتر از او بود و راعی ناچار شد بنشیند تا حلیمه بتواند سرش را صابون بزند. سرش پاک بود، تمام بدنش هم، اما حالا که حلیمه داشت آرام آرام به سرش دست می‌کشید تا صابون حسابی کف کند خار خار این را داشت که کاش حلیمه این‌قدر ظرافت و یا حتی ملایمت به خرج ندهد، که انگار او بچه است، حتی دستش رفت تا خودش کاری بکند یا حداقل برای تسکین خارش که شروع شده بود یکی دو پنجه‌ای به پوست

سرش بکشد، که حلیمه شروع کرد، اول آهسته و با یک دست، انگشت‌های یک دست و بعد با هشت انگشت، که انگار دندان‌های شانه‌ای باشند و بخواهند موها را از نزدیکی‌های پیازهاشان و خلاف خوابشان شانه کنند. بعد نوبت به پشت گوش و شیارها و خلل و فرج گوش‌ها رسید. کاش پرده گوش یادش نرود. با دو انگشت شست و اشاره چند بار لمسشان کرد، آن‌قدر آهسته که انگار فقط سر و کارش با پوست بود. آب ولرم شیر که بر سرش ریخته شد و به موها از سر نو پنجه کشیده شد، را‌عی سعی کرد فقط به خاطره سوزش چشم‌ها فکر کند تا مبادا چشم‌هایش را باز کند. سر را معمولاً دو سه بار می‌شویند. نشست. از وقفه‌ای که ایجاد شده بود، و بیشتر از خارش پوستش که از هفت مهره گردن شروع و به پوست زیر و ترک‌خورده پاشنه پاها ختم می‌شد چندشش شد، انگار که ناگهان آب سردی رویش ریخته باشند و پوست را دانه‌های ریز پوشانده باشد. از سینه شروع می‌کند. را‌عی هوا را به دمی طولانی بلعید. با دست چپ صابون را می‌مالند و با لیف به دست راست کرده بر پوست می‌کشند. وقتی خارش پشت گردن آرام گرفت و کرختی مکیف همچون شال‌گردنی از ابریشم خام بر پوست سرمازده پیچید خارش باقیمانده بدن مضاعف شد. اما لایه کف و تماس کف زبر صابون‌زده آن‌قدر درنگ نمی‌کرد تا خارش دردآور شود، و تاي شال کشمیری که از راه سنگلاخی جاده ابریشم آورده بودند باز می‌شد، آستین برمی‌آورد و لایه بر لایه فرود می‌آمد و سرانجام به هیأت قبایی از اطللس چین و ماچین از قوزک پاها برگذشت، و را‌عی از وقفه‌ای که به ناگهان سلسله بی‌انتهای مستفعلن‌های گام‌های بُختی را قطع کرده بود، خواب و نیم‌خواب از فراز هودج چشم فراز کرد.

زنجیر بر پای شتر کف کرده دهان که بزنی دو پای جلو خم می‌کند و می‌نشیند. منزل آخر بود. اما چشم‌هایش را بست. جرس‌ها را صدایی نبود. خواه و ناخواه چشم گشود. حلیمه دست راستش را بر کف دست نهاده بود و با لیف بافته از رشته‌های کف بر پشت دست می‌کشید. حتی لای انگشت‌ها و ناخن‌ها را فراموش نکرد. کف پاها را سنگ‌پا کشید و آب ریخت. دست‌های حلیمه کوچک بود و رنگ پوستشان سرخ می‌زد، با لکه‌های سفید که جا عوض می‌کرد. شانه چوبی را که دید با خشم از دستش گرفت و به کناری انداخت. بلند شد، شیر دوش را باز کرد. داغ بود. عقب نکشید. بایست می‌گذاشت آب گرم و داغ پرنیان پیچیده بر تنش را می‌شست و می‌برد. فقط لحظه‌ای داغ بود، همان‌قدر که پوست سرش را سوزاند. حلیمه حتماً شیر سرد را هم باز کرده است. می‌توانست با حرکت سریع دست همه جامه قبا کند و اگر پرنه یا پرنیان پوست را به لمح‌های از هر چه جامگی بشوید، اما دست‌های حلیمه، سبک و سریع، عربانی‌ها را پوشاند و از سر نو هر عضو را از پس عضوی دیگری در لفاف حریری جفت دست‌ها پیچاند و پاک و ارضا شده ره‌اشان کرد، و را‌عی چشم بسته ماند تا حلیمه کار خود تمام کند و حتی خم شد، کمی، همان‌قدر که او بتواند سرش را خشک کند و حوله را بر دوشش بیندازد.

نمی‌بایست خرابش می‌کرد، اما کرده بود، این را حالا به‌وضوح می‌فهمید، حالا که کلید به‌دست چند بار طول خیابان را رفته بود و برگشته بود و هیچ یادش نبود که به خاطر چه کار ضروری، آن‌هم نیمه‌شب، و با دم‌پایی بیرون آمده است، و حداقل دنبال چه چیزی آن‌هم جلو این ساختمان بلند آن‌همه گشته است، درست انگار هنوز هم همان یکشنبه شب، سیزدهم مهر ماه چهل و هشت است، و حلیمه باز آمده است تا چیزی را بشوید، جایی را گردگیری کند، یکی دو پیراهنش را اطویی بزند. کاش همان شنبه‌شب تمامش کرده بود، می‌توانست بگوید: «کیف پولم آنجاست توی جیب کتم. هر چه خواستید بردارید. کلید را هم بگذارید روی میز سرسرا.»

شاید هم تقصیر از حلیمه بود. زیر پیراهن آبی به تن داشت و آب قطره‌قطره از موهای خیس روی شانه و سینه‌اش می‌چکید. نمی‌بایست می‌گذاشت. از حمام که بیرون آمده بود، از توی کمد، از میان لباس‌های شسته و اطورده چیزهایی برداشته بود. چشم بسته پوشیده بود تا دیگر بیش از این، خودش حداقل، برهنگی و قیجش را نبیند. لبه تخت که نشسته بود به صرف عادت سیگاری آتش زده بود اما از طعم سیگار بدش آمده بود، و انگار که اولین بارش باشد، یا سیگار را از قوطی سیگار پدر دزدیده باشد، با همان پک اول، در تاریکی صندوقخانه، به سرفه افتاده باشد. سیگار را توی زیر سیگاری خاموش کرده بود. کاش می‌شد

روي تخت دراز بکشد و در لفاف حريري پوست تنش بخوابد. مطمئناً خوابش مي برد اگر حليمه حضورش را با بوي تند لباس تازه شسته و اطوي آستين هاي پيراهنش و پاكي چهارگوشه افاق تحميل نمي کرد. عريان در تختش مي خوابيد. بدتر از همه صداي دوش آب بود که نمي گذاشت پلک هاي سنگين شده اش را ببندد. حليمه هم بي تقصير نبود، آن هم وقتي آن طور در درگاه افاق خواب، با زيرپيراهن کوتاه آبي و پاهاي گشوده، لبخند بر لب، ايستاده بود. بر لبه دامن زيرپيراهنش تور سفيد دوخته بود. مچ پاهاي سفيدش هنوز خيس بود. اما مگر نمي توانست بگويد: «پولتان را گذاشته ام روي ميز سرسرا، زير گلدان،»؟ يا حداقل مي گفت: «حليمه خانم، جداً متشکرم.»

شايد هم براي اينکه کاري کند که دستهاي مشتبته در ميان رانها و کف پاي چپ روي سري پشت پاي راست را از خاطرش پاک کند، يا نگذارد حليمه فقط همين حالت را مثل عکسي با خودش به خانه ببرد بلند شد و دست حليمه را گرفت و به طرف تخت کشاند. حليمه فقط مي خنديد، همان قدر که دندانهاي جلوش ديده شود و انگار گفت: «پس افلا چراغ را خاموش کنيد.»

و به پرده اشاره کرد. راعي گوش نداد و دستهايش را گرفت. شايد براي اينکه باز به پرده اشاره نکند، يا نخواهد زيرپيراهنش را در بياورد. خودش هم لخت نشد و وقتي سرش را روي شانه حليمه گذاشت فهميد که حتي فرصت نکرده او را ببوسد. آن وقت گريه کرد، بلند، و با هق هق. مي فهميد که حليمه چيزهايي مي گويد و حتي حس کرد که زن وحشت زده است و در عين حال دارد به موهائيش پنجه مي کشد، اما گذاشت تا گريه اش خودبه خود فروکش کند و بعد که دستهاي حليمه به زير پيراهن و حتي زيرپيراهنش لغزيد فهميد آن قدر عرق کرده است که زيرپيراهن به پوستش چسبيده است. بوي عرق تن حليمه را هم حس کرد.

بازوهاي حليمه را رها کرد و بلند شد و نشست. پيراهن هم به تنش چسبيده بود و قطره هاي درشت عرق روي گردنش مي لغزيد. بايست خودش را مي نشست. حليمه همان طور دراز کشيده بود، با پاهاي گشوده. پوست شکمش خطهاي سفيد داشت. دست برد و دامن زير پيراهن حليمه را پائين کشيد. کوتاه بود و حليمه با دستهاي سفيد در راستاي بدن همچنان مي خنديد، جاي ناخن هائيش را در گوشت بازوي حليمه ديد. دندانهاي آسيابش سياه بود و يک دندان نيشش کرم خورده بود. وقتي خواست از روي تخت بلند شود پتو را روي پاهاي عرياناش کشيد.

آب دوش که سرش را خيس کرد فهميد لباسهايش را نکرده است. شايد از بس در فکر اين بود که آب را ولرم کند يادش رفته بود و حالا ديگر مهم نبود و گذاشت تا فشار قوي آب بوي عرق را از ذهنش پاک کند. نبايست گريه مي کرد. چفت در را انداخت و لباس هائيش را درآورد و توي طشت ريخت. با آب هم اگر مي نشست کافي بود. اما شير را بست و قوطي گرد رختشويي را توي طشت خالي کرد. هيچ کدام زنگي نبود. اما اول پيراهن را نشست. با زير پيراهن روي يقه اش مي کشيد. آستين هاي آهاردار را هم همين طورها نشست. مسواک مستعملش دم دست نبود. حالا ديگر مي توانست توي کف باقي مانده زير شلور و شورت را بشويد. جوراب به پا نداشت وگرنه مي نشست. وقتي شورت را مي نشست صداي پاي حليمه را شنيد. کفش پائيش نبود. توي آشپزخانه بود. معمولاً پيراهن سفيد را دوبار مي شويند. اين بار يقه پيراهن را با دامن آن نشست. مي شد همان وقت که خودش را مي شويد لباس ها را هم آب بکشد. سرش را اول نشست. وقتي رخت ها را آب مي کشيد شنيد که حليمه چيزي مي گويد. صداي آب نمي گذاشت که بشنود. شير را که بست صداي پائيش را از پله ها شنيد. نبايست گريه مي کرد. اما ديگر کار از کار گذشته بود، يا آن قدر پاک شده بود که مي توانست فراموش کند که تنش آن قدر کثيف شده بود و زيرپيراهن و حتي پيراهن آن طور به پوست عرق کرده اش چسبيده بود. حليمه حتماً از پشت در حمام شنيده است که دارد لباس هائيش را مي شويد، يا از اينکه ديده است که ديگر صداي دوش نمي آيد فهميده است. کاش مي ماند تا برايش مي گفت که چرا گريه کرده است، يا حداقل به خاطر او نبوده که تنش، و حتي لباسش را شسته است. اما خودش هم نمي دانست دقيقاً چرا با آن همه وسواس همه چيز را شسته بود، حتي تا يکشنبه شب هم که

بالاخره پس از آن‌همه کوچه‌گردی برگشت تا یک طوری برای حلیمه توضیح بدهد نمی‌دانست. وقتی هم بالاخره فهمید دیگر دیر شده بود. همه چیز درهم نشسته بود، حتی خاطراتی که فکر می‌کرد برای همیشه دست‌نخورده در ذهنش باقی خواهد ماند بی‌رنگ شده بود و گاهی با حال جا عوض می‌کرد، انگار که بادی بوزد و همه بوها را در هم بریزد و آدم نداند حالا دقیقاً چند ساله است، و یا دست کم کجا باید دنبال آن بوی ثابت و قدیمی بگردد.

نبود. روزنامه هیچ جا نبود. و راعی رها شده بر مدارهای متقاطع آن‌همه بو تنها می‌توانست به خانه‌اش برگردد. دیگر از وقت نشستن توی مهتابی گذشته بود. ساعت حتماً بیش از یک بود. چراغ سرخ به وضوح پیدا بود. طبقه همکف سه در بزرگ داشت، با سردرهای آجری. طبقه اول و دوم ... بایست دوازده طبقه داشته باشد. اگر خوابش می‌برد صبح زود می‌توانست بیاید. شاید همین دور و برها باشد. اگر پشت این دیوار افتاده باشد چی؟ قیدش را باید زد. شب‌های دیگر هم بود. جدولش را حل کرده است. از خانه‌های خالی جدول و حتی از خانه‌های پر خیلی چیزها می‌توان فهمید.

حلیمه توی سرسرا نشسته بود. جای خالی‌ش هنوز هم روی اسلیمی قالیچه اصفهانی‌ش مانده بود. سفره جلوش بود. گفته بود: «شما که باز پادتان رفت نان بگیرید؟»

چارقد سریش نبود. موهایش را روی شانه ریخته بود. سیاه‌تر می‌زد و روی شانه‌ها حلقه‌حلقه می‌شد. پیراهنش آستین‌کوتاه بود. لبه آستین نوار آبی داشت، مثل لبه دامن. چهار زانو نشسته بود. پیراهنش گلداز بود، گل‌های سرخ و آبی ریز بر متن صورتی، با یقه مردانه آهاردار. فقط دکمه یقه را بسته بود. گفت: «همین حالا می‌گیرم، دو دقیقه هم طول نمی‌کشد. چیز دیگری که نمی‌خواهید؟»

حلیمه گفت: «نه، تازه رفتن ندارد، چند تکه از دیشب هست، می‌شود گرمشان کرد.»

دامنش چین‌دار بود و بلند. وقتی به طرف آشپزخانه می‌رفت دید. برنج و خورش سبزی پخته بود. هنوز از خورش بخار بلند می‌شد. اگر توی خورش یکی دو لیمو بریزند واقعاً خوشمزه می‌شود. لیموی عمانی ریخته بود. خودش نداشت. ماست داشت. توی سفره بود با گرد پونه بر آن، و یا ریحان، سوده زمرد یا یشم. از خانه‌شان آورده است، یا خریده. سر خیابان در طبقه‌های عطار هست و گاه در گونی‌های کوچک و بزرگ کنار هم چیده. نیمه را دید. داشت. درش را باز نکرده بود. کرمعلی نمی‌خورد، یا سر سفره نمی‌خورد. وقتی لباسش را می‌کند فکر کرد نکند دو لیوان گذاشته باشد. دو لیوان بود اما فقط یکی یخ داشت و تا نیمه. یخ‌ها آب شده بود. نشست، بر حاشیه قالیچه. حلیمه اگر می‌خواست رویه‌رویش بنشیند باز مجبور بود همان‌جا روی اسلیمی قالیچه‌اش بنشیند. فقط برای خودش ریخت. وقتی لیوان را برداشت فهمید که باید به سلامتی حلیمه بخورد. نه، نبایست. همین‌طور هم می‌شود خورد، انگار که آب می‌خوری.

حلیمه چهار زانو کنار سفره نشسته بود. داشت برای خودش برنج می‌کشید. راعی لیوان را گذاشت و برای خودش کشید، اول برنج و بعد چند قاشق خورش و فقط دو قاشق ماست با گرد پونه کنار بشقابش ریخت، همان‌قدر که بر سفیدی متن برنج با سبزی سیر خورش قرینه‌ای درست کند. حلیمه گفت: «اجازه می‌فرمائید امشب را اینجا بمانم؟»

راعی می‌بایست چیزی می‌گفت، به خاطر حلیمه فقط. اما از کجا می‌بایست شروع می‌کرد؟ وقتی آشپزخانه مادر، با دیوارهای کاهگلی و طاق‌های ضربیش به طبقه‌های عطاران می‌مانست و اینجا، این غریبه با بوی آشنایش آمده بود تا آن‌همه خاطره را که به عکس‌های قاب‌کرده آویخته بر دیوار می‌مانست بیاشوبد... گفت: «می‌دانم دیر است. خودم می‌رسانمتان.»

گل‌گاوزبان، بارهنگ، خطمی، شوید، پونه، ریحان، نعنا، سماق، لیمو، زعفران. بوی غذا، توی کوچه از چند

خانه آن طرف دل را مالش می‌داد. هیچ‌گاه نشده بود یکی را از همان‌جا که پدر وردخوانان بالای سفره می‌نشست به یاد بیاورد. بچه‌ها دست شسته و گاهی با انگشتی و یا حتی چانه آبچکان دو طرف مادر و دور از پدر می‌نشستند. مادر کفگیر به دست می‌کشید، چیزی: یک لنگه پونه، تنگی شکر، یک بار نعنا، یک کفگیر زعفران.

«سلطنت مادر را زوال مباد!»

و بعد؟ بعد همه چیز در هم می‌رفت، چیزی از این و چیزی از آن به یادش مانده بود، انگار که آلبومی را از سر بی‌حوصلگی ورق بزنند. و بقیه، آنچه بر دیوارها و میان قاب‌های میناکاری یا بر متن سفید برگ‌های آلبوم نبود در عطر و طعم ادویه و چاشنی محو می‌شد. و حالا دیگر همه چیز بوی خاک می‌داد و خاکستر، لایه بر لایه، بر دیگ و دیگدان، کفگیر و سه پایه و حتی یوشن‌های آن طرف سکوهاي اجاق نشسته بود. مگر شعله چند تکه چوب چقدر دوام می‌آورد؟

«خدایا، به داده‌ات شکر و به نداده‌ات شکر.»

رنگ‌ها از پیمانه بشقاب‌ها و کاسه‌ها و قاب بر سفره قلمکار سرریز می‌شد و در هم می‌آمیخت، و از پس وردستی‌های پر از حلوا که گرد بر گرد مجلس بود بالای سفره خالی ماند و دیگر هیچ‌کس نبود تا بر جای خالی پدر بنشیند و دانه‌های برنج و تکه‌های نان _ نعمت‌های خدا را _ دانه برچین کند. پدر خلال دندانش را توی شیشه کوچکی کنار دستش می‌گذاشت:

«خداوندا، هیچ بنده‌ایت را به خاطر یک لقمه نان به در خانه ظالم نفرست.»

حلیمه گفت: «اگر می‌دانید مزاحمم می‌روم، خودم می‌توانم، بچه که نیستم.»

گفت: «چه مزاحمتی؟»

راعی کمک کرد تا سفره را جمع کند. حلیمه گفت: «شما چطور می‌توانید تنها سر کنید؟ آدم دق می‌کند.»

گفت: «عادت کرده‌ام، شبها چیزی می‌خوانم، یا به موسیقی گوش می‌دهم. گاهی هم می‌نویسم. هر وقت هم حوصله‌ام سر رفت می‌روم بیرون گشتی می‌زنم.»

«والله، من که نمی‌دانم چطور می‌شود. آدم بچه می‌خواهد، هم‌زبان می‌خواهد، یکی که به آدم برسد.»

راعی گفت: «نمی‌خواهد ظرف‌ها را بشوید.»

و از پشت بغلش کرد. آدابش چگونه بود؟ فاحشه‌ها خودشان بلدند، به سائقه عادت آدم را راه می‌برند. اما اینها، این آدم‌های عادی، چطور شروع می‌کنند؟ پدر بعد از غذا می‌نشست پشت به مخده و عینک به چشم، رحل را جلوش می‌گذاشت و وردگونه سوره‌ای می‌خواند، و گاهی یک جرعه چای می‌خورد. مادر کنار سماورش می‌نشست. هیچ‌وقت ندیده بود کنار هم بخوابند. مادر پهلوی بچه‌ها می‌خوابید و پدر تابستان‌ها روی تخت چوبیش کنار حوض و زمستان‌ها بالای کرسی. حلیمه گفت: «اینجا که نمی‌شود.»

و خندید. پشت گوشش را گلاب زده بود. راعی پرسید: «شما نماز هم می‌خوانید؟»

دکمه پیراهنش را که باز می‌کرد پرسید. حلیمه برگشت. پستان‌بند بسته بود. با دست موهایش را پشت گوش راستش ریخت، گفت: «بله، پس چي خیال کردید؟»

راعي گفت: «همين طوري پرسيدم، خواستم حرفي زده باشم.»

با هم تا سرسرا آمدند. ليوانش را روي ميز گرد توي سرسرا گذاشته بود. نيمي هنوز داشت. ديگر نمي‌بايست مي‌خورد. با فاحشه‌ها، مست اگر بود، بهتر مي‌توانست تاب بياورد. و حالا گرچه مي‌دانست بهتر است بنشينند روي دو صندلي و روبه‌روي هم و از اين در و آن در حرف بزنند، اما نمي‌خواست تا صبح بکشد. بيشتر از ترس بي‌خوابي شبهاي بعد بود. حليمه گفت: «توي خانه گفتم شما مهمان داريد. منتظر من نيستند.»

گفت: «به كي گفتيد، مگر آن دو تا هم با شما زندگي مي‌کنند؟»

حرفي نزد. از شوهرش نمي‌خواست بگويد، از زمين‌گير بودنش هيچ‌وقت حرفي نزده بود. ساطع گفته بود. مي‌دانست. راعي نگاهش نمي‌کرد. خجالت نمي‌کشيد، ديگر چيزي نداشت تا پنهان کند. و گذاشت تا حليمه خود لخت بشود. حليمه پرسيد: «چراغ را خاموش کنم؟»

گفت: «اگر دلت مي‌خواهد بکن.»

عادت کرده است. و نگاه کردن بر عورت زن مکروه است. و چون با زن طبيه خويش جماع کنند نبايد که زني ديگر را صورت کنند، به وهم يا خيال. و در وقت جماع سنت است که مرد روي از قبله بگرداند، و در ابتدا به حديث و بازي و قبله و معانقت دل زن خوش کند، که در خبر است که مرد نبايد بر زن افتد چون ستور. بايد در پيش صحبت، رسولي باشد.

چراغ که خاموش شد، وحشت کرد. چراغ خواب را روشن کرد. مي‌خواست ببيند و با دو چشم باز. از اينکه هميشه مجبور بود با کسي باشد و به ديگري بينديشد ذله شده بود، بخصوص حالا که پوستش بيدار شده بود و تن زنده جفت‌خواه حليمه دست‌آموز و رام دستهاي او بود. اما نمي‌شد، نشده بود. فقط غريزه بود و خواهش تن، و از سر شهوت، نه آنکه تا بي عقيب نميرد که هر که حکمت آفرينش بشناسد، وي را هيچ شک نماند که تناسل محبوب حق، تعالي، است. و ايزد، تعالي، که رحم بيافريد و آلت مباشرت بيافريد، تخم فرزند در پشت مردان و سينه زنان بيافريد، و شهوت را بر مرد و زن موکل کرد بر هيچ عاقل پوشيده نماند که مقصود از آن چيست.

پرسيد: «پسر بزرگت هم با شما زندگي مي‌کند؟»

گفت: «نه، براي خودش خانه و زندگي دارد. عرض کرده‌ام که. سه تا بچه دارد. من سيزده ساله بودم که سر او آيستن شدم.»

گفت: «دختر بزرگت چي؟»

«شوهرش دادم. بچه‌اش نشده. اما خوب، الحمد لله زندگيش بد نيست.»

و خنديد: «اصولدين مي‌پرسيد؟»

و سر بلند کرد و پره گوش راعي را به دندان گرفت و بلند بلند خنديد. راعي پرسيد: «شوهر دومت چي، او حالا کجاست؟»

حلیمه یک لحظه نگاهش کرد، با یکی دو چین اضافی بر پیشانی و شکستگی خم ابروها. راعی کنار او دراز کشیده بود، بر پهلو خوابیده و تکیه داده بر آرنج دست راست. داشت با موهانش، حلقه‌های افتاده بر شانه برهنه‌اش بازی می‌کرد.

«همین‌طوری پرسیدم، باور کن.»

حلیمه گفت: «همه‌اش که همین‌طوری می‌پرسی. تو حالا چه کار داری به آنها؟»

راعی دست برد تا نوک پستانش را به دو انگشت بگیرد. سیاه می‌زد. حلیمه زد زیر دستش. راعی گفت: «چرا عصبانی شدی؟ گفتم که همین‌طوری پرسیدم.»

نه، دیگر دیر شده بود. همیشه همین‌طورها می‌شد، و حالا که خارخار نوازش نوک پستانها را بر نوک انگشت‌هاش حس می‌کرد حلیمه نشسته بود بر لبه تخت و گریه می‌کرد.

«من دیگر پیر شده‌ام، می‌دانم. هیچ‌کس دیگر من را نمی‌خواهد. آن از آن شوهرم، این هم شما. این‌همه راه آمدم، صبح زود. گفتم یک چیزی برایتان می‌پزم، یک شب هم شده نمی‌گذارم تنها باشید. این‌هم دست‌م‌زد.»

راعی گفت: «باور کنید نمی‌توانم. دست خودم نیست. دیشب هم که آن‌طور شد نفهمیدم. عذر می‌خواهم، متوجه نبودم.»

گونه‌هاش گل انداخته بود. لب‌هاش می‌لرزید: «چی؟ متوجه نشدید؟ ببینید هنوز جای پنجه‌ها تان روی بازو هام مانده. آن‌وقت می‌گویید متوجه نشدم، بیخشید؟ چی را بیخشم؟»

بلند شده بود. دیگر گریه نمی‌کرد. لباس‌هایش را که پیدا کرد دوید بیرون. راعی عریان دراز کشید روی تخت، به پشت، و خیره به جای لکه‌ای که می‌بایست همان روبه‌رویش می‌بود، اگر پاکش نکرده بود. حتی سیگار نکشید. دیگر هیچ جای خجالت و عذرخواهی نبود. صبح حتماً می‌رفت و کلیدش را از حلیمه می‌گرفت. تمامش می‌کرد. و این در که همین حالا بسته شد برای همیشه بر حلیمه بسته می‌ماند، گرچه حفره زیر قالیچه اصفهانی‌ش همان‌قدر سیاه و عمیق بود که بود، اما تخت باز هم از او شده بود، تمام طول و عرض تخت. عرق پیشانی‌ش را پاک کرد.

و حالا که هر دو کلید را داشت حلیمه هم تصویر کهنه‌شده‌ای بود در قابی میناکاری که اگر می‌خواست می‌توانست از قاب درش آورد و جایی گم و گورش کند.

لباس‌هایش را کند، لباس خوابش را پوشید، توی آینه قدی خودش را نگاه کرد. سیدمحمد راعی، دبیر، مجرد، سی و نه سال و یازده ماه و چند روز داشت، موها سیاه، جلو سر کمی ریخته، سبیل پر پشت و چالی بر چانه و خال سیاهی میان دو ابرو، کنار ابروی چپ. پدر و مادر مرده بودند و در آن قبرستان قدیمی کنار هم خفته بودند. برادر کوچکتر کرمانشاه بود. هر دو خواهر ازدواج کرده بودند، با یکی یک بچه، پسر و دختر. و آن یکی، هم‌زاد خودش، حتماً جایی در آن قبرستان قدیمی بود. و اما این یکی که زنده مانده بود، محمد راعی، دیگر مست نبود، و می‌توانست، اگر بخواهد، بخوابد تا شاید صبح زود اگر ساعت شماطه درست کار کند، بیدار شود، و باز یکی دو دور جلو ساختمان بزند. کاش دیگر، یک امشب‌ی، خواب نبیند.

ندیده بود، یا محو بود و دور که حتی به زحمت یادآوریش نمی‌ارزید. ساعت شماطه درست سر ساعت زنگ زده بود. حلیمه گفته بود: «شما چطور می‌توانید تنها سر کنید؟»

خودش چهار بچه داشت و هنوز به سائقه غریزه می‌خواست. پستانهایش پر شیر بود و پوست چروک خورده شکمش باز می‌توانست قالب کودکی بشود، پاها جمع‌کرده و چشم‌ها می‌شبی. راعی می‌بایست تاب می‌آورد. برای چی؟ نمی‌دانست. حتی نمی‌دانست که چرا باید ناشتایی نکرده باز کفش و کلاه کند و از کوچه نظامی به دست راست بیچد و باز به دست راست. رفتگرها تمام خیابان و پیاده‌رو را جارو کرده بودند اما باز چند تکه کاغذ و یک ته سیگار کف خیابان بود. روزنامه بزرگ است، ممکن نیست از چشم رفتگرها پنهان بماند.

سیزده اشکوب، با طبقه همکف. آقای راعی با انگشت‌هایش حساب کرد. پس پنجره سرخ باید، با احتساب همکف، اشکوب هشتم باشد. رفت و آمدش از در وسط طبقه همکف است. چند بار تمام خیابان را رفت و برگشت. مردی با ریش تویی سیاه، بسته‌ای زیر بغل، از در اول سمت راست رفت تو. روبه‌رو، طرف چپ، دو در بود، با برجسب آقایان و بانوان. دست چپ در پی بسته بود و اطلاعاتی‌ای که: «آسانسور در دست تعمیر است.» دست راست راه‌پله بود، پله‌های وسیع که به پاگرد می‌رسید و به صدای عصا و حالا به دستی که نرده را چسبیده بود. از پاگرد پلکان گذشته بود و ایستاده بر اولین پله آقای راعی را نگاه می‌کرد، یا خستگی در می‌کرد. گل کوچکی به یخه کتش بود، سیاه پوشیده است. می‌شناختش. اما کجا، و یا کی دیده بودش؟ یادش نیامد. شاید چون مرد نگاهش کرده بود فکر کرد بایست جایی دیده باشدش. از برخورد اتفاقی توی خیابان یا معرفی کوتاه دوستی مشترک بیشتر بود. راعی گفت: «سلام عرض می‌کنم.»

مرد فقط نگاه می‌کرد، خیره، بی‌آنکه پلک بزند، عصا به دست. آقای راعی برگشت و از در بیرون آمد. خورشید پیدا نبود، اما می‌شد فهمید که طلوع کرده است. مردم داشتند از پیاده‌روها می‌گذشتند که آقای راعی روزنامه را دید. روی یاس دیوار مقابل بود. مرد از پهلوی راعی رد شد، سر برگرداند و به عصایش تکیه داد و نگاه کرد.

سیل پریشت بالای لبش سفید سفید بود. شارب‌ها لب زیرینش را پوشانده بود. لباس سیاه قالب تنش بود. زنجیری میان جا دکمه و جیب جلیقه‌اش آویزان بود. چشم‌هایش حتماً می‌شبی است. از عصایش می‌شد فهمید که همان مرد دیشبی نیست، یا از راه رفتنش که انگار هیچ عجله‌ای نداشت. تازه از خواب برخاسته بود. آمده بود تا گشتی بزند. کاش او هم می‌توانست عصا به دست بگیرد و بی هیچ اضطرابی از حاشیه خیابان‌ها برود.

از پشت سرش صدای زیر دو زن را شنید که هر دو با هم و بی‌وقفه حرف می‌زدند. از صدای پای سنگین آنها فهمید که اینها هیچ‌کدام نمی‌توانند هم‌او باشند. زنها که گذشتند راعی برگشت و هیکل گوشتالود آنها را نگاه کرد. نبودند. دو دامن سیاه و دو بلوز سفید آستین بلند با گل و بوته‌های سبز سیر. دست‌هایشان را تکان می‌دادند و می‌رفتند. راعی به آن‌طرف خیابان رفت، زیر سایه یاس. روزنامه دور از دسترس بود. اگر هم می‌پرید نمی‌توانست برش دارد. با عصا می‌شد. مردم رد می‌شدند، فقط چند پنجره باز بود و راعی شمرد. اشکوب هفتم، درست همان طبقه‌ای که در منتهی‌الیه طرف راستش برگ‌های دو گلدان بزرگ را نمی‌شد متمایز دید. از همان‌جا شمارش مهتابی‌ها را شروع کرد. قوطی سیگارش را در آورد. عدد پشت آن 13 بود. اما حالا دوازده شده بود، تا دوازده شمرده بود. باز شمرد. این یکی یا آن یکی؟ همه مثل هم. درهای بسته و پنجره‌های بسته و پرده‌ای. اگر حالا پنجره باز می‌شد، اگر دستی بیرون می‌آمد و کاغذی را می‌انداخت _ باد که نیاید _ حتماً همین جاها می‌افتد. کف آسفالت را نگاه کرد. هنوز کاغذهایی بود. راعی خم شد و کاغذی را برداشت. ته بلیط سینما بود و آن یکی ... مردم به عجله از آن‌طرف می‌گذشتند. به سائقه عادت، یا از سر اجبار می‌روند، و گاهی اگر روی جدول خیابان باشند، سکندری می‌خورند و باز ادامه می‌دهند و بعد از چند قدم حتی یادشان می‌رود که چرا لغزیده‌اند. صدای ماشین‌ها می‌آمد که آقای راعی بر یک تکه روزنامه نقش لبی دید و آنرا به سرعت توی جیبش گذاشت و راه افتاد.

آخر صف اتوبوس ایستاد. صف طولانی بود و مردی کنار او ایستاد. بلندتر از او بود. اما آقای راعی دست توی جیبش کرد. کاغذ را لمس کرد، کناره‌های کاغذ را. و بعد همان‌طور توی جیبش کاغذ را دولا و چهارلا کرد. سر آقای راعی درست به شانهٔ مرد می‌رسید. مرد خم شد: «ساعت چند است؟»

دست چپ راعی آزاد بود. ساعت درست هشت ربع کم بود. مرد گفت: «واقعاً که اداره رفتن هم مصیبتی شده. درست ربع ساعت است که توی صف ایستاده‌ام و هنوز اتوبوس نیامده.»

پنج دقیقه هم نشده بود. اگر هم ربع ساعت می‌شد مهم نبود. با انگشت شست و سیابه‌اش کنارهٔ ناصاف کاغذ را لمس کرد. مرد گفت: «تازه تا به اداره برسم باید دو بار دیگر سوار بشوم.»

کاغذ توی جیب درست یک پنج ضلعي بود، یک پنج‌ضلعي نامنظم. و حالا آن‌طرف مرد صف ادامه می‌یافت و به زنی می‌رسید که وقتی ماشین‌ها رد می‌شدند تا وسط خیابان می‌رفت و آن‌طرف چهارراه را نگاه می‌کرد و باز برمی‌گشت توی صف. مرد دست بلند کرد. تاکسی دو مسافر داشت. عقب نشسته بودند. گفت: «سه راه شاه.»

تاکسی فقط یک لحظه آهسته کرده بود، همان‌قدر که توانسته بودند چشم‌ها و دهان نیمه‌باز راننده را ببینند. نه، آشنا نمی‌زد. هیچ‌وقت آشنا نمی‌زنند. مرد گفت: «باید ماشین داشت، نمی‌شود. هر چه هم آدم زود بیاید باز دیر است، نمی‌رسد.»

یک لکۀ بزرگ و سیاه ابر توی آسمان بود که حالا روی خیابان سایه انداخته بود. باد سردی وزید و چند برگ را تا جلو پای آنها آورد. مرد با دست چپ موهای سرش را صاف می‌کرد. اضلاع پنج ضلعي نامنظم ناصاف بود، مضرس بود. اتوبوس ایستاد و صف حرکت کرد. مرد گفت: «بروید جلوتر.»

حتی به دو نفر جلو او هم نرسید. مرد گفت: «می‌بینید؟ حالا باید باز یک ربع ساعتی پا به پا مالید.»

نفر دست راستی جوان بود و خوش‌صورت با عینک نمره. سیگار زیر لبش بود. صورتش را تراشیده بود. گردن می‌کشید تا بلکه بتواند آن‌طرف چهارراه را نگاه کند. کاغذ پنج‌ضلعي توی جیب آقای راعی، سیدمحمد راعی، بود. کاغذ را درآورد. درست به اندازهٔ کف دستش بود. و آقای راعی با خودکار پشت آن نوشت: «به تاریخ 48/7/17»

فصل دوم

انگشت وسطی و سیابهٔ کسی که سیگار می‌کشد زرد است. باید از نزدیک دید. اما اگر هر بیست و چهار ساعت فقط چند تا بکشد چي؟ دو انگشت راعی زرد بود، اما آقای صلاحی، میرزا حسین صلاحی، فقط دندانهایش، ثنایا. قاب سیگار دوره نقره‌اش را درمی‌آورد و از میان سیگارهای بریده شدهٔ اشنو یکی را برمی‌داشت، با لب تر می‌کرد و سر چوب سیگار سیاهش می‌زد، کبریت می‌کشید و بعد از پشت شیشه‌های عینکش به حلقه‌های دود نگاه می‌کرد. انگشت وسطی و سیابه و ابرامش گچی بود، زرد و سرخ و سبز و گاهی هم سفید. سر و صدای بچه‌ها یک لحظه از کلاسش قطع نمی‌شد. آقای راعی هم، اوایل سال تحصیلی، و فقط تا اواسط مهرماه، مشکل می‌توانست همهٔ کلاس‌هاش را راه ببرد. دیر رسیده بود. بچه‌ها توی حیاط بودند و بعد همه به کلاس ریختند، با او و پشت سرش. از پشت سر صدای همه‌همه بلند بود، صدای گام‌های کسی که در راهرو می‌رفت، یا می‌آمد. باز هم بود، اما دور و محو. به کلاس‌های دیگری می‌روند. دست راعی توی جیب راستش بود. سیگار را توی راهرو انداخته بود. بچه‌ها نشستند. و آقای راعی خواه و ناخواه شروع کرد.

جلسه اول هیچوقت راحت برگزار نمی‌شد، آن‌هم با وجود پانزده سال سابقه تدریس. معرفی کوتاهی می‌کرد: «من محمد راعی.»

و بعد به خنده می‌گفت: «یعنی چوپان.»

و وقتی یکی دو لبخند را از زیر چشم می‌دید، می‌گفت: مبادا، خدای ناکرده، فکر کنند که او چوپان است، یا می‌خواهد باشد، و آنها که آنجا پشت آن نیمکت‌ها نشسته‌اند گله‌اند، با یخه‌های باز، گاهی سفید و اطو خورده، یا با خط چرکی انگار که بر لبه یخه نواری خاکی یا حتی قهوه‌ای دوخته باشند. نه، خدا نکند.

راستش خودش هم نمی‌دانست پس دقیقاً چه کاره است، آن‌هم در این رابطه و با اینهایی که به چشم سر می‌دید همان‌ها نیستند، حالا دیگر قد کشیده‌اند و گر چه همچنان با چشم‌های خیره، و میشی حتماً، نگاهش می‌کنند اما موهایی شانه زده این، و نرمه سبیل پشت لب آن یکی هشدارش می‌داد که بی او راه‌ها رفته‌اند، از فراز دیوارهایی سرک کشیده‌اند، و گاهی حتی - یکیشان این طور بود - چند ماهی بالاچار ناظر جوانه کردن و شکوفه دادن درخت هلویی بوده‌اند. و حالا همه از محله‌ها، کوچه‌ها و خانه‌هایی منفرد و مجزا فراهم آمده بودند، دستی در جیب و دستی بر سطح سرد نیمکت‌ها و منتظر تا ببینند راعی می‌خواهد به کدام ناکجاآباد بکشاندشان. نه، راعی اهل این حرف‌ها نبود، نگاه‌ها شرمزده‌اش می‌کرد چه برسد به اینکه بخواهد کسی یا کسانی را به ویرانه‌آبادی برساند، سرزمینی موعود، که مثلاً اول بیاید بفهمی نفهمی بگذارد این یکی دو تکه را بچرند و بعد بی‌آنکه بفهمند به آن دامنه‌شان ببرد و آخر سر، بر نوک تپه‌ای و یا از چکاد کوهی، بگوید: «آهان، آنجاست. ببینید.»

نه. خدا نکند! تازه در گله، دیده بود، یکی گاهی پیشاهنگ می‌شود و بیشتر وقت‌ها این بزها هستند که با پرت رفتن‌هاشان و حتی خطر کردن‌ها - راستی که ریش‌هاشان عجیب خنده‌دار است؛ انگار که برای همین کارها به چانه‌شان آویخته باشند - گله را به این‌طرف و آن‌طرف می‌کشاند و وظیفه چوپان فقط جمع و جور کردن می‌شد، و یا اینکه نگذارد به پرتگاه‌ها کشانیده شوند، یا در بیابان پخش و پلا شوند. بعد هم، گرگ بود و ... نه، مقصودش از گفتن معنی راعی همه این حرف‌ها نبود. می‌گفت:

«بنده سیدمحمد راعی، یعنی چوپان البته، به نظرم پانزده سالی سابقه تدریس داشته باشم.»

بعد هم صراحتاً می‌گفت: «اسم فامیل بنده بی‌مسمی است و معلم را چه به چوپان بودن. و اصلاً آدم‌ها مگر گله‌اند؟ و حالا دیگر رابطه یک آدم با یکی دیگر آن‌قدرها پیچیده است که نمی‌شود یک‌دفعه یک جماعت را گفت گله‌اند، یا حتی گله‌واری جمع و تفریقشان کرد.»

اما در طول سال - از همان ساعت اول هم همین‌طورها می‌شد - و گاهی بیرون کلاس، مثلاً وقتی از کنار کوچه‌ای می‌رفت، کتابی زیر بغل، سیگار زیر لب، بخصوص اگر از سایه‌گاهی می‌رفت، اگر می‌دید که از رویه‌رو می‌آیند، با ارمک‌شان، کتابی دفتری به دست راست گرفته، حایل سینه؛ و یا با همان گردن‌های باریک و خط سبزی بر پشت لب، فکر می‌کرد، خوب، گاهی هم بی‌مسمی نیست، یا حداقل باید همین‌طور باشد، و بیشتر انگار طلسم اسم نمی‌گذاشت. می‌دانست از بس در کلاس‌هاش از جادوی کلمه حرف زده است کم‌کم خودش هم معتقد شده است. اما ضمناً، با دریغ البته، این را به شهود دیده بود که دیگر کار از این حرف‌ها گذشته است، دیگر آن خفته جامه به خود در پیچیده را نمی‌شود گفت: «قُمْ قَانْزِرْ!»

«ای جامه به خود در پیچیده، برخیز و خلق را بیم کن.»

اما چاره‌ای نبود، این بود که بود. بعد هم ده دقیقه‌ای از شیوه کار و طرحی که برای هر درس داشت حرف می‌زد؛ از کتابهایی که بایست می‌خواندند، و یا حتی دفترچه‌هایی که تهیه می‌کردند، و مثلاً می‌گفت، برای

ساعات انشاء چه کارها می‌شود کرد، یا تاریخ ادبیات و قرائت فارسی را چطور درس می‌دهد.

آنوقت مکثی می‌کرد و یکدفعه از پشت میزش بلند می‌شد، با طول تکه‌ای گچ خطی عمودی روی تخته می‌کشید، می‌گفت: «بعضی‌ها فکر می‌کنند که بقیه حروف الفبا را از روی همین الف ساخته‌اند، یعنی اگر بخوابانیمش و دو سرش را کمی بالا بیاوریم تنها این می‌ماند که یک نقطه زیرش بگذاریم، یا سه تا، تا ب و پ به دست بیاید، و مثلاً اگر همان الف را بگیریم و از وسط خم کنیم "د" می‌شود و یا پس از تافته کردنش در کوره آهن‌گري با یکی دو ضربه پتک می‌شود از آن "م" درست کرد یا ل یا حتی ج و ه. خوب، مگر همه کلمات هم از ترکیب همین حروف به دست نمی‌آید، همه جمله‌های کتابها، حرف‌هایی که می‌زنیم یا خواهیم زد؟ برای همین بعضی‌ها معتقدند که اول انگار کلمه درخت خلق شده، و بعد شيء درخت.»

اینها را همیشه راحت می‌گفت. فهمش هم چندان مشکل نبود. اما وقتی می‌رسید به اینکه چطور شد که صدممالک، آدم خاکی را مسلم شد، و یا چرا قرعه فال به نام آدم زدند، و نه کروبیان و فرشتگان، می‌فهمید که نمی‌شود. اشکال کار در این بود که می‌خواست بگوید، به نام شما زدند، و حتی بایست هر کدام را به اسم نام می‌برد و می‌گفت، به نام تو. این کار حتماً گیجشان می‌کرد، فکر می‌کردند دارد شوخی می‌کند، آنهم وقتی می‌دید این یکی دارد ناخن انگشت سیاه دست راستش را می‌جود، و نوک یخه راست اسمعیل حیدری شکسته است. می‌نشست پشت میزش. به دستهای نگاه می‌کرد. فقط همان دو انگشت شست و سیاه دست راستش گچی بود. دستهای نمی‌لرزید، هنوز نمی‌لرزید، حتی اگر بر سر انگشت‌های تکیه‌شان می‌داد. می‌گفت: «خوب» و باز بلند می‌شد و تا باز جمعیت‌خاطری پیدا کند تخته را پاک می‌کرد، از بالا به پائین و از راست به چپ و بعد هم به قلم ثلث می‌نوشت:

إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً

و بعد هم قصه خلقت آدم را، همان‌طور که در تفسیرها خوانده بود، تعریف می‌کرد. حاشیه نمی‌رفت که مثلاً در تورات آمده است که روز شنبه چه آفرید و در تفسیر نسفی حدیثی هست که ... یک‌بار که تازه اینها را خوانده بود، انگار که بخواهد درس جواب بدهد همه را گفته بود، فهمیده بود زائدند، اصل یادشان می‌رود، اختلاف روایات گیجشان می‌کند. مهم این است که بفهمند از پس خلقت همه کاینات، خلیفه خدا بر زمین آدم شد، آدمی خاکی، خاکی بر گرفته از پست‌ترین هستی‌ها، فروترینشان، یا بگیریم به تعبیر امروز از این کره خاک، سیاره‌ای از منظومه شمسی و در این کهکشان و نه آنهمه کهکشان‌های دیگر با آنهمه خورشیدهاشان.

و زبانش خود به خود رنگ و بوی نثری قدیمی می‌گرفت. با چشم‌های فرو بسته، نشسته پشت میز آهنی، هر دو کف دست نهاده بر سردی سطح میز آهنی می‌گفت:

«پیش از خلقت آدم هر که را طمع این بود که اوست. عرش و کرسی و بهشت و فرشتگان آنهمه، صف در صف، و از پس هزار هزار سال تسبیح‌گویی. کس را پروای خاک نبود، خاکی در دورترین دورها، انگار که جزیره‌ای باشد سنگی، بی‌هیچ درختی در پرت‌ترین گوشه‌های اقیانوسی، یا تکه سنگی باشد در تک دریا، یا شاخه خردی در جنگلی بزرگ. و ناگاه ندا برخاست که: مرا بر زمین خلیفه‌ای خواهد بود.

خطاب بود، به عتاب: «چنین خواهد بود.» و چون خدا بگوید، بشود، خواهد شد.

- كُنْ فَيَكُونُ

فرشتگان سر برداشتند، در هفت آسمان خداوندی، آنهمه فرشته و همه بال در بال سرشته از نور که عرش را بر پشت داشتند، سر از سجده هزار ساله برداشتند که: «خوب؟»

_ چه بگویند؟

و بعد برای اینکه تفاوت فرشته و آدم را بدانند مثال می‌زد، از چیزهایی که خوانده بود، و یا اغلب قصهٔ شیخ بدرالدین را می‌گفت:

«ببینید، من می‌شناسمش، بارها او را دیده‌ام. خودتان هم اگر خوب نگاه کرده باشید در کوچه پس‌کوچه‌ها دیده‌ایدش. هفتاد ساله مردی است. در کودکی خوب تربیت شده، اعتقاداتش هم همه بر طبق شرع انور است، و حالا هم از پس هفتاد سال، پس از شصت و اندی سال عبادت، به همهٔ اصول و فروع دینش ایمان دارد. مسلمان است. زاهد است. روزیش از کسب حلال رسیده است. داشته‌ایم، آدم‌هایی بوده‌اند که با همهٔ زهد و تقواشان، تا دو نانی از دونانی نگیرند، تا به در خانهٔ ظالمی نروند سید می‌بافته‌اند، کمر می‌بافته‌اند، از صبح تا به شب. گدایی نمی‌کردند، نه، و پیش از غروب سر از کار برمی‌داشتند، سبد بافته را می‌بردند به بازاری، بازارچه‌ای، می‌فروختند و دو قرص نان جوین می‌خریدند، یکی را اتفاق می‌کردند، به مستحقی، به آن که نمی‌توانست از عرق جبین خود نان و شوربایی فراهم کند می‌دادند. نان دیگر را در بقچه‌ای می‌بستند، به مسجدی می‌رفتند، وضوی بقاعده می‌گرفتند و به نماز می‌ایستادند، سه‌گانه‌ای می‌گزارند و از پس نماز مغرب همهٔ مستحبات نماز را به‌جای می‌آوردند و بعد هم به زاویه‌شان می‌رفتند، به خانه‌ای، یا اتاقی در جبههٔ شمالی مدرسه‌ای، مسجدی یا کاروانسرای، بگیریم یک چهاردیواری با تاقی ضربی که فقط یک در داشته باشد، دو لته‌ای، و هر لته هم دو شیشه دارد. خوب، فقیر است، یکی دو تا از جام‌ها شکسته است. در طی سالیان در بارها به هم می‌خورد و شیشه هم شکستنی است، می‌شکند. روزی یک سبد هم که بیشتر نمی‌شود بافت، در ازای یک سبد هم فقط دو نان آن هم جوین می‌دهند، و اگر هم از پس ماهی سالی چند دیناری یا حتی درهمی زیاد بیاید آدم جامه می‌خواهد، پیراهنی، ازاری نمازی، یا حتی زیراندازی، ملحفه‌ای، لحافی. خوب، نمی‌شود شیشه انداخت. به جای شیشه کاغذ می‌چسبانند یا طلق. اما بالای در از همان هلالی‌های بالای درهاست، انگار که نیمهٔ خورشید را بالای در کار گذاشته باشند، نیمهٔ یک دایره را و از این شعاع تا آن شعاع یک شیشه، و هر شیشه به رنگی. دیده‌اید که؟ در عکس‌ها و یا در ساختمان‌های قدیمی. دو پنجرهٔ قرینه هم دو طرف در هست با همان جام‌های شیشه‌ای و یکی دو تا کاغذ تا جلو سوز را بگیرد. توی اتاق آن روبه‌رو یک بخاری هست و روی بخاری یک چراغ پیه‌سوز، یا شمعدانی با شمعی نیم‌سوخته، دو طرفش هم تا رف همین‌طور کتاب هست، روی هم گذاشته، همه خطی با جلد‌های چرمی، انگار که میراث پدر بزرگ باشند با آن بوی نای هزار ساله‌شان و آن طرز نوشتنشان. گاهی هم صفحات اولشان مذهب است و حاشیه و هامش صفحات همه به شکل ترنج یا بته جقه. خوب، مگر چه عیب دارد که فرض کنیم پدر بزرگ عابد ما شیخی بوده متنعماً اما متقی، بگیریم اسمش هم جنید بوده، یا بایزید؟ اما این یکی یک اسم معمولی دارد مثلاً شیخ بدرالدین. در بخاری هم دو هیمة نیم‌سوخته هست. و در دو طرف بخاری دو طاقچه، که باز رویشان کتاب روی کتاب چیده‌اند. نزدیک سقف دور تا دور رف است و تویشان هم پر است از هر چه که ما بخواهیم، ما گفتیم و نه شیخ، که حتی اگر زیباترین اشیاء جهان مثلاً طرایف مصر و زنگبار یا چین و ماچین هم باشند برای شیخ بدرالدین نباید فرق بکند، یعنی هیچ‌گاه نشده است که میان دو نماز یا پس از قنوت، یا حتی پیش از تعقیبات نماز وجود قدحی، گلدانی بلور حضور ذهنش را به هم بزند، و یا پیش نیامده که نیمه‌شب بیدار شود و فکر کند: «نکند در باز مانده باشد، و کسی آمده باشد و آن کتاب را یا آن چراغ آویزی را، گلدان بلور تراش و یا بگیریم شمعدان نقره را برده باشد؟»

نه، در هیچ چفت و بستنی ندارد، و اگر هم بسته باشد یا چوبی در چفت و ریزه‌اش باشد به خاطر باد است و یا قمری‌ها که یک بار آمده بودند و درست میان گلدان بلور و کاسهٔ سفالین لانه کرده بودند و شیخ مجبور شده بود یک ماهی بخاری را روشن نگه دارد نکند جوجه‌ها از نم و نای اتاق بمیرند.

خوب، شیخ بدرالدین ما چنین آدمی است، پیری بریده از سوی‌الله و روی با خدا. سی و پنج سال پیش،

درست همین روزها بود و همین قدرها سرد. یک هفته‌ای برف باریده بود. می‌گفتند طاق یکی دو خانه فرو ریخته است، و زنی و دو کودک زیر آوار مانده‌اند. شیخ از مسجد به خانه می‌رفت. از چهارسوق که گذشت صدای ضجه‌ای شنید. پا سست کرد، از کنار گلخن حمام بود، صدای زنی بود:

«یا شیخ، مرا دریاب.»

آشنا می‌زد. بارها شنیده بود. حتی در آخرین شب چله‌نشینی دیده بودش، اما دیگرسان. می‌آمد رقصان، جام باده به دستی، و شمعی به دیگر دست، خندان لب، با همان دو گونهٔ برافروخته از تب، چشمان نیمه‌خمار و گیسوان به دست باد داده، و گاهی حتی مقععه‌ای بر روی و موی با دامنی بلند، می‌گفت:

«منم، می‌بینی؟ به همان سان که در همهٔ خوابها، با همان نگار که به لابه از خدا خواسته‌ای.»

شیخ می‌گفت: «نه، برو. می‌شناسمت، تو دنیایی، منت سه طلاق گفته‌ام.»

می‌گفت: «نیمه‌شب است، بهار است. می‌بینی؟ تنها منم. چه جای دنیا؟ بخواه تا قبا را بند بگشایم، مقععه از روی و موی بگیرم، در کنارت بنشینم، در کنارت گیرم. بفرمای تا غنچهٔ تو باشم و به دست چون توئی جامه قبا کنم و همهٔ تن به سپیدی سیم ترا گردم.»

شیخ می‌گفت: «نه، تو خواهش دلی، آرزوی نفسی، سرشته از آتش و دخان دوزخی.»

می‌نشست تا سپیدهٔ صبح، چشم در چشم شیخ؛ و به هر دم به سرانگشت خضاب کرده گیسویی دیگر را حلقه می‌کرد و تا راه شیخ زند به عتاب عتاب لب به دندان می‌گزد.

شیخ از سر دیوار نگاه می‌کرد. بود، با همان دو گونهٔ برافروخته از تب، چشمان نیمه‌خمار اما گیسوانش به گل آغشته بود، و از زخم چانه‌اش خون قطره قطره می‌چکید. گفت:

«یا شیخ، زنا کرده‌ام، روی خانه رفتنم نیست.»

شیخ بنگریست. از پشت خرپشته‌های بام‌های گرمابه سرها یکان و دوگان پدیدار می‌شدند، دستار بسته، و در دو سوی شیخ، دیری بود، که دو مرد ایستاده بودند. شیخ گفت: «یکی بنگرد مبادا که خمر خورده باشد.»

قامت دو تایی پیرزنی از پناه دیواری بیرون خزید، عصا در دست، و تا پیش پای زن رفت. زن برخاست، تمام قامت، پشت به دیوار خرابه داد، چادر را به دستی انگار که خرقةٔ درویشان باشد رقععه بر رقععه دوخته، از گرد بازوان و کمر گشود و به دیگر دست دو گردهٔ نان را تا پیش پای شیخ انداخت، گفت:

«باده سهل است که از بهر دو نان با دونی از چاشتگاه تا غروب هنگام به خلوت بودم.»

در دو سوی شیخ هر دو مرد خم شده بودند تا از میان برف سنگی بجویند.

شیخ گفت: «باز نگرید باشد که مُحصنه نباشد.»

از دو مرد یکی در او نگریست. سنگی یافته بود، سیاه چون گوی.

«می‌شناسیمش. در تل عاشقان می‌نشیند. شوهرش درزی است، سالی است تا به بستر خفته است.»

شیخ خم شد، برف را به دست راست به یک سو زد، سنگی نه، کلوخی نه، که خاک آغشته به برف را بایست به میان پنج انگشت می‌فشرد، گلوله‌ای می‌کرد از گل. و شیخ کمر راست کرد. کوهی را گویی به پشت شیخ بر نهاده بودند. بنگریست تا درست نشانه کند. زن را دو پای چرکین بود، بی‌هیچ پای‌افزاری و پیراهن گرچه باغی به قالب تن و طراز دامن گرد بر گرد همه از رشته‌های زر، اما پیش‌سینه را به عمد گویی چاک داده بودند تا نیمی از پستان زن آشکاره شود، چون نیم‌قرصی نان اما به سپیدی سیم و گرد چون ترنج، آن‌چنان که بدر ماهی از پس ابر. شیخ دست تا محاذات گوش برد. زن همچنان ایستاده بود بر دو پای چرکین، پشت بر دیوار، سر خم کرده بر شانه راست و قرص صورت انگار بدر تمام ماه، و خط و خال به خط و خال کودکی می‌زد نو پا، اما این یک چانه‌ای خون‌چکان داشت به نشانه آغاز حکم رجم که شیخ گفته بود به زبان سر که:

«بر دهید!»

و خود تا دمی درنگ کند بدو که بر سویی راستش ایستاده بود نگاهی کرد. و آنگاه گرد بر گرد همه را نگریست. از خرپشته‌های بام‌های گرمابه انبوه غوغائیان فرود آمده بودند و اینک همه خم شده بودند تا مگر از میان برف سنگ بجویند و به دامن کنند. شیخ به زمزمه پرسید: «کودکی هم دارد؟»

کسی کنارش گفت: «آری.»

نگاهش کرد. غریبه‌ای بود با محاسنی سیاه به درازای یک قبضه و دو چشم دو زغال برافروخته، نیشخندی بر لب، و دو دست نه به قصد ادب که به نشان فراغت از کاری بر سینه نهاده بود.

شیخ گفت: «می‌بینمت که سنگی نداری.»

مرد هر دو کف دست پیش روی شیخ داشت، گفت: «یکی داشتم، به فتوای شیخ انداختم.»

و به اشارت سر انگشت چانه خون‌چکان زن را به شیخ نمود. همو بود. در خواب‌هاش دیده بودش. شیخ چار و ناچار همان گل که بر سر دست داشت به سویی زن انداخت. زن تکانی خورد، انگار که بیدی بود در معبر باد، یا تنی عریان که سوز سرمایی از درون و برون بلرزاندش. در شیخ به عتابی شیرین لختی چند خیره ماند و چون سر تکاند تا آب دهان به سویی اندازد سنگی بر دو دندان پیشینش فرود آمد.

شیخ دو نان برداشت. هنوز داغ بود، خوشوی و زرد، انگار گندم‌زاری را به قالب گرده‌نانی ریخته بودند. شیخ هر دو نان به زیر عبا گرفت و به راه افتاد. نه، زن را سر گریختن نبود. اگر دست در پیش چانه می‌داشت تا سنگ بر نشانه نیاید؛ اگر به یکی دو گام دورتر می‌رفت، شیخ حتماً می‌گفت، فریاد می‌زد که دست بازدارید. اما زن را پروای کسی نبود، قالب تن آنان را داده بود. و کوبش و بارش سنگ‌ها آن‌چنان بود که گویی هزاران کلوخ کوب بر پوستینی فرود می‌آمد.

شیخ بدرالدین چنین آدمی بود، گفتیم، بر قانون شرع، هر چه می‌کرد یا می‌گفت یا حتی بر خاطرش می‌گذشت همان‌گونه بود که می‌بایست، که در سنت آمده بود. اما سوزی می‌لرزاندش. زمستان بود، سرد بود، باد برف‌ها را به صورت رهگذرها می‌پاشید. می‌بایستی عبا را به روی می‌کشید. تا اتاقش یکی دو کوچه مانده بود. اما شیخ را دل خانه رفتن نبود، واله‌گونه می‌گشت. گونه‌هاش از تب می‌سوخت، و هر چه و هر چیز در چشمش با گردباد می‌چرخید. در زیر طاقی خرابی درنگ کرد.

مرا چه می‌شود؟ مگر نه در سنت آمده است که مرد و زنی را بر در مسجد رسول خدا رجم کردند؟ و رجم

واجب است بر آن که زنا کند و محصن باشد چون بیّنه به آن قائم شود، یا او اقرار دهد یا حملي ظاهر شود؟

تا سورة مائده را آیه به آیه و روي به سوي قبله کرده بخواند بر سکوي خانه‌اي نشست. اما بوي نان خاطرش را می‌آشفته. و چون از خواندن می‌ماند زن را می‌دید که به عتاب می‌نگردش.

برخاست. واله‌گونه می‌رفت. در چهارسوقي ایستاد. جامي آب از سقاخانه نوشید و شمعي کج‌شده را راست کرد. صدای گام‌هایی آشنا از کوچه می‌آمد. بازپس نگریست. همو بود، با همان نیشخند. شیخ از تل عاشقان پرسید. می‌دانست. و می‌دانست که بدان سوي بایست رفت. چنگ در حلقهٔ برنجین زد تا مگر بگذرد. نمی‌گذشت. نگذشته بود. به درازای روز هزار سال یا هزار شب یلدا، پیشانی عرق‌کرده بر ستون سرد سقاخانه نهاد. نه، هنوز بود، ایستاده، و در کنار او. شیخ گفت: «همیشه در نشانه‌زنی این‌چنین استادی؟»

«من با همهٔ حضور قلب خود زدم که در درکات دوزخش می‌دیدم پیراهنی از قطران مذاب بر تن، آویخته از پای تا ملک عذاب به هر تار مویش آسیاسنگی بیاویزد.»

رنگ صورتش دیگرگون شده بود و پیشانی‌اش از تابش آتشی که در پیش چشم داشت به مس تافته می‌مانست. شیخ گفت: «اگر غریبه‌ای، یا سرپناهی نداری کلبه‌ای هست.»

مرد گفت: «سرپناهی هست، اما اگر اجازت باشد یک امشب‌ی را در حضرت شیخ به سوز دل هو حقی بزیم.»

شیخ گفت: «نه، مرا اجازهٔ ارشاد نیست، که هنوز طالبم.»

«اما صیت زهد شیخ به همه‌جا رسیده است، چه باک که مصلحت مسلمانان را مقتدا تو باشی تا مگر از تبرک نفس شیخ...»

شیخ قد راست کرد، گفت: «مگر نگفته‌اند که مؤمن نیست آن که نفس خود بتی کند؟»

و شتابزده از او برگذشت و تا تل عاشقان دوید. از یکی دو پس‌کوچه گذشت و کوبه‌ای را یک بار فقط کوبید، گوشهٔ عبا به روي درافکنده. چون در باز شد به گوشهٔ چشم نگاه‌ی کرد. کودکی بود با جامه‌ای خلق و صورتی مهتابی و دو چشم، سیاه و پرسان که: «هان، چه می‌جویی؟»

شیخ هر دو نان به دستي لرزان پیش روي داشت. کودک دست دراز کرد و تنها یکی به سر انگشتان برگرفت، و به درون شد. شیخ دیگر باره دق‌الباب کرد. باز همان کودک بود، و همان صورت، اما ابروان گره‌کرده، دهان نیمه‌باز. شیخ لرزان، نه از سرما، گفت: «این یک را نیز بستان.»

«پدر شب دوش فرمان یافت و مادر هم اینک. مرا یکی بسنده است.»

شیخ گفت: «فردایی نیز هست، بستان.»

«فردا! مگر نمی‌بینی؟»

شیخ روي برگرداند. همو بود که به جانب راستش ایستاده بود، اما اینک روي با او داشت به قامت او اما نه به قالب آدمی، یا به هیأت فرشته‌ای، یا نوری به حجاب خرقه‌ای. اما بود، و به عتابش می‌نگریست. شیخ نان به زیر عبا گرفت و با تبی که گونه‌هاش را می‌سوزاند لرزان از سوزی بر مهره‌های پشت به راه افتاد.

از آن پس سي و پنج سال تمام از صبح تا به شب سبید مي‌بافت و غروب تا تل عاشقان مي‌رفت و در گرگ و ميش غروب دري را مي‌کوفت، گوشه عبا بر هر دو چشم افکنده، یک گرده نان به اتفاق دستي را مي‌داد. اما امروز تا غروب سبید به نيمه حتي نرسیده بود. سرد بود، از پس هفتاد سال ديگر دست به فرمان شيخ نبود. يکي دوبار حتي چند شاخه خشک را روشن کرده بود و دستهاي پير و لرزان را بر شعله آتش گرفته بود مگر فرمان برند، اما شعله دمي پيش نمي‌پايد. شيخ به پوست چروک خورده پشت دستها نگاهي مي‌کرد و باز تا آتش زنده بماند هيمه‌اي ديگر را در کار آتش مي‌کرد، اما چون دستهاش گرم مي‌شد و سکر رخوتي همه اعضايش را فرو مي‌گرفت زن مي‌آمد، همان‌گونه که در رؤيائي جوانيش، گيسوان ريخته بر دو شانه عريان، چشمان سياه، و دو ابرو دو کمان، شيخ مي‌ناليد که:

«برو!»

زن عتاب لب به دندان مي‌گزيد، زخم چانه خون‌چکان در پيش چشم شيخ مي‌داشت که، بنگر!

شيخ مي‌گفت: «ديدي که زني به نکاح گرفتم به روي و موي چون تو تا شهوت مرا زير دست بود. چنين شد و اکنون با محاسني چنين سپيد و دستهاي اين‌همه پير ديگر چه جاي خواهش دل، که چشم حتي جز شبيحي از تو نمي‌بيند.»

مي‌نشست روبه‌روي شيخ و خرمن موي را بر رخسار مي‌افکند و ابريشم مشکين هزار هزار نار را به دندانهاي شانه‌اي چوبين شانه مي‌زد و گيسوان را همان‌گونه که شيخ رشته‌هاي سبید را، به هم مي‌بافت.

مي‌گفت: «بيچاره خيرالنسا، با او به حجله رفتي، اما مرا پيش چشم داشتني.»

شيخ مي‌گفت: «نه، که اين زنا است. و اگر شبي چنين بود، از پس صحبت با تو همه شب به زاري سر بر زمين مي‌نهادم و استغفار مي‌گفتم.»

مي‌گفت: «آري، مي‌دانم. بوسه بر گونه‌اش مي‌زدي؛ چون در سنت آمده بود که پيش از صحبت با زنان به بوسه‌اي بايد دل آنان خوش کرد، ورنه ترا چه پرواي او! تو بودي، مي‌ديدم گاهي از سر رحمت يا مگر دل با تو يکي کند به آوازي نرم نامش مي‌گفتي. مي‌شنيدم. به ريا و زرق نرمة گوشش به دندان مي‌گزيدي و خندخندان لبش مي‌ميزيدي. مگر نه گلاب بر محاسن خضاب‌بسته مي‌افشاندني تا پيش از آنکه کوبه فرود آيد بدانند که هان شيخ آمده است؟ اين همه را بر نهج سنت مي‌کردي اما دريغ که خيرالنسا از پيش مي‌دانست که چه خواهي کرد. خوانده بود که تا بار گيرد شيخي، زاهدي، يگانه روزگار، بي‌فرزند نماند، با او عقد نکاح بسته است. ورنه اگر مرادت نفرموده بود، يا به سنت نيامده بود که چنين و چنان بايد، هيچ‌گاه با او به یک بستر نمي‌خفتي.»

«من او را دوست داشتم که در سنت آمده است که مرد حصن عفت زن است.»

«آري دوست داشتني که عاشق نبودي، هرگز و بر هيچ زني، که تنها آن که عاشق نباشد مي‌تواند از پس ماهي چند نام ديگري به آوازي همچنان نرم بر زبان راند و با همان آداب به بستر رود. مگر هيچ‌گاه پيش آمد که از سر عشق سر انگشت خضاب‌کرده زني ببوسي؟ بيچاره صفيه! با او نيز ابتدا به بوسه کردي، آن‌گاه دست بر مويش کشيدي. نوبت گزیدن نرمة گوش هميشه از پس بوسه بر گونه‌ها بود و بعد ... انگار که نماز مي‌گزاري. مي‌داني، هرگز ندیدم که خيرالنسا گوش بر ديوار گذارد يا از پس پرده‌اي ترا بنگرد که خفته بر بستر، خواب و نيم‌بیدار مي‌دانست که اينک از چاه زرخدان صفيه مي‌گويي و آن‌گاه خم ابرویش را به کمان مانند مي‌کني. راستي آداب مباشرت با زنان را از کدام رساله خوانده بودي که هرگز ندیدم مزیدن انگشت

کوچک را بر گزیدن لاله گوش مقدم داری؟ بیچاره خیرالنسا! روزی دیدمش که خال زیر چانه‌اش را در آینه می‌دید و می‌گریست، می‌گفت: «دریغ که شیخ از پس پنج سال هنوز ترا ندیده است.»

شیخ فریاد می‌زد: «آن خال اگر هم بود دانه بود تا مرغ دل به دام افند، تا دین و ایمان همه در کار او کنم، که من خدا را بودم، تن و جان او را داده بودم.»

و به اشاره دستي می‌راندش و همه آيات عذاب را به تجوید تمام خواندن می‌گرفت، و بافه‌هاي سبد را به دو دست لرزان در هم می‌بافت، اما دو چشم پیر شیخ هر بافه را رشته گیسويي می‌دید سیاه و خم اندر خم، و باز خم می‌شد تا به دمي، بی‌آنکه هیمة‌اي در کار آتش کرده باشد، شعله‌اي از هیمة‌هاي نیم‌سوخته بر آرد. و زن باز می‌آمد، به ادب در برابر شیخ می‌نشست، مقنعه از روی و موي بر می‌گرفت، چهل گیسوي بافته‌اش را یک‌یک می‌گشود، شانه چوبین به دست، دیگر بار موي حجاب صورت کرده را شانه می‌زد و گاه‌گاه به سر انگشت خون از چانه‌اش می‌سترد. شیخ می‌گفت:

«تو نیستی، وهمی، دنیایی به هیأت زني و حیة درآمده، و گر نه، او، آن که به رجمش حکم کردم، اکنون به درکات دوزخ است، پیراهن از قطران مذاب بر تن کرده، آویخته از چهل گیسوش تا ملک دوزخ به مقرضي آتشین گوشت تنش بچیند.»

زن گفت: «هر بار همین می‌گویی، باش تا منت دیگر گویم که هر شب به خواب می‌بینم عقرب جَرّاره و زردگون بر خال گونه‌ام نشسته است و من از هیبت آن نیش برمی‌جهم و چون باز سر بر بستر می‌گذارم باز می‌بینم که بر چانه‌ام نشسته است نیش فراز کرده تا بر خال زیر چانه‌ام زند. اما تو آیا هرگز به خواب فرشتگان را دیده‌ای، با طبقي از نور ایستاده بر درگاه اتافت، تا چون فرمان یابی به بهشت برند؟»

شیخ می‌گفت: «مرا طمع در بهشت نیست، که لقاي او را چشم دارم.»

زن می‌گفت: «هر پشمنه‌پوشي امروز همین می‌گوید که تو، بنگر همه اینک سر در گریبان خرقة‌هاي خود کرده‌اند و خدا می‌بینند.»

شیخ گفت: «نه، که خود بتي کرده‌اند خود را و خدایي درمیانه نه.»

و به اشارت دستي او را راند. کمر راست کرد. سید نیم‌بافته را به سويي انداخت، عبا به گرد تن پیچید، دستار بر سر نهاد، در دکان نابسته تکیه بر خیزراني داد و به راه افتاد.

راعي به همین جاها که می‌رسید درنگي می‌کرد؛ سال تا سال بر وقایع ایام شیخ بدرالدین افزوده بود، انگار که زن همو بود یا شیخ او بود و زن با همان چانه خون‌چکان شب دوش، چون همه شبهای پیشین، به بالین او آمده بود تا راه او زند. و همین‌طورها بود که هر سال تکه‌اي دیگر، حادثه‌اي تازه برای شیخ می‌ساخت و گاه تا فراموشش نشود یکی دو تاش را قلمي می‌کرد، بر یکی دو کاغذ می‌نوشتشان و روی هم می‌انباشت، و حالا دیگر از پس پانزده سال تدریس تذکره احوال شیخ چندان بود که نقلش به اختصار حتی از دو ساعت بیشتر طول می‌کشید. برای همین گاهی بقیه را به مجال دیگری می‌گفت، و یا در اثنای سخن مکثي می‌کرد، نیم‌نگاهی می‌انداخت، می‌پرسید: «خسته که نشدید؟»

می‌دانست چه می‌گویند اما می‌پرسید؛ آداب درس دادنش چنین بود؛ و تا مگر از خواب آلودگی دل سپردن به قصه بیدارشان کند گاهی آهسته و حتی به زمزمه می‌گفت، یا از حرکت دستها مدد می‌جست، و چون می‌دید در خم کوچه پس‌کوچه‌ها شیخ را گم کرده‌اند، دنباله روایت را قطع می‌کرد، برمی‌خاست، جایی دیگر می‌نشست، بر لبه میز، و بعد از سردابه‌ها می‌گفت، از چهل پله نمزده که سرانجام به آب خنک

آب انباري مي‌رسد، و از کوچه‌هاي طولاني با ديوارهاي بلند کاهگلي و همه طاق‌هاي ضربي و قوس سردرها يادي مي‌کرد، مي‌گفت:

«درها همه بايد چوبي باشند، سنگين با بوي ناي هزار ساله‌شان؛ گل‌ميخ‌ها همه برنجين؛ و کوبه‌ها سرينجه‌هاي شير؛ هشتي نم آب زده.»

مي‌گفت: «شيخ بدرالدين را در اين طور جاها مي‌شود جست، کنار حوضي با فواره‌اي سنگي در وسط و پاشويه با کاشي‌هاي سبز و برگ نيلوفري بر سطح آب و يکي دو ماهي در قعر آبي آب و حضور هميشگي آسمان.»

مي‌گفت: «اگر ايوان خنکي در جبهه جنوبي صحن مسجديديد، يا به شبستاني گوشه دنجي يافتيد، شيخ را همان‌جاها خواهيد ديد، نه اينجا که مايم. اينجا، باور کنيد، شيخ را مجال خلوت و عزلت نيست، انگار کسي بخواهد شقايق کوهي را با آن داغ جاودانه‌اش در گلخانه‌اي بپرورد.»

و بعد بر سر قصه مي‌رفت. حکايت به مذب فرستادن صدر را به مجالي ديگر مي‌گذاشت، بيشتر از آن‌رو که مي‌ترسيد باورشان نشود، آن‌هم شيخ، وقتي مي‌دانست که صدر حتماً کشته خواهد شد. شب پيشش به خواب ديده بود، و چون ترسان، و لرزان از خواب برخاسته بود دوگانه‌اي گزارده بود و از پس سلام سر بر مهر نهاده بود و به‌زاري از او خواسته بود که اين قضا از خانه او بگرداند. چون بار سوم همان ديد به بالين صدر رفت. ديد خفته است با صورتي مهتابي. دست فراز کرد و طره مو را از چشمش به يک سو زد، خم شد و پيشانيش بوسيد. آن‌گاه عبا بر سر کشيد و دوان به مسجد شد و تا صبح در محراب سر بر سجده نهاد مگر فرجي رسد. با صداي الله اکبر از گلدسته سر از مهر برداشت، گرد بر گرد خويش نگريست. نه، گوسفندي نياورده بودند فديه صدر را. همه راه تا خانه گريان مي‌آمد. جوانان شهر را ديد که يکان و دوگان، شمشيري زنگ‌زده در دست و سپري بر پس پشت افکنده، بي ترکش و تير، به سوي دروازه‌ها روان‌اند. گفت:

«اگر رفته باشد؟»

و باز تا مگر بار از شانه فرو بيفکند يکي دو کوچه دورترک رفت، اما دلش بيشتر را رضا نداد. بازگشت، دوان. تا هشتي خانه‌اش همچنان مي‌دويد. صدر برخاسته بود و دو دست خضاب بسته مي‌شست. خيرالنسا انگار فرزند به حجله مي‌فرستد سرش شانه مي‌زد، و کرباسي ژنده بر تن چون سيمش مي‌پوشاند، تا چون زره و خفتانش به غارت بردند کرباس پاره‌اش کفني باشد. شيخ گفت:

«باشد که او فرجي دهد.»

و خفتان صدر را به دو دست لرزان بر تن او پوشاند، زره بر تنش راست کرد، نيزه به دستش داد، پيشانيش بوسيد، و چون دو گونه صدر از شرمي کودکانه برافروخت و دو لب به نوشخند گشود، شيخ به دست و پاي بمرد که در خواب همين ديده بود: سه بار پسر را به بهانه گرد آوردن باري هيژم به کوه برده بود، خندخندان سرش بر دامن نهاده بود و چون کارد از آستين به‌در کرده بود تا بر گلويش نهد، صدر هر بار دو چشم سپاه مي‌بست، دو گونه از شرمي کودکانه گلگون مي‌کرد و دو لب همين گونه به نوشخند مي‌گشود. شيخ به زاويه‌اش گريخت و همه خانه شيون‌خانه‌اي شد شهادت صدر را. شيخ به عتاب گفت:

«نه مرسلم نه نبي، از چه روي مرا بدین امتحان مي‌آزمايي؟»

و گريان سر به گريان فرو کرد. بوي خوش، که به بوي گلاب مانده بود، همه زاويه‌اش را انباشت. شيخ سر برداشت. همو بود. سرش را بر دامن نهاده بود و به پنج انگشت گلاب بر صورتش مي‌افشاند. شيخ

گفت:

«مني کردم، مي‌دانم. هر چه مراست از توسست. مرا چه حد آن که به عتابت سخني رانم، يا از بنت و ابن بگويم؟»

و آنجا همه روز شيخ و او به يك خرقة اندر به حديث نشستند. به وقت نماز پيشين شيخ در پيش شد و مقتدايي کرد، و نماز ديگر از او به الحاج خواست:

«اينک تو!»

آن‌گاه که زاوية شيخ از بوي گلاب تهی شد، شيخ بيرون آمد، در ايوان ايستاد، رو به سوي قبله کرد، آستين دو دست تا مرفق بالا زد و گفت:

«هَنِيئاً لَكَ الْجَنَّةُ.»

که به چشم سر دیده بود صدر را به طعن نيزه تاري بر خاک افتاده، با تني به سپيدي سيم، که کرباس‌پاره را حتي به غارت برده بودند. چنين شد که خيرالنسا هر صبح به قبرستان مي‌رفت و گاهي بر اين و گاه بر خاكي ديگر مي‌گريست.

و اما اکنون ديگر همه اهل و فرزندان شيخ مرده بودند، و شيخ، گفتيم، با قامتي دوتا تکیه بر خيزران داده به زاويه‌اش مي‌رفت. زير بازارچه از جلو نانوايي گذشت. نانوا سلامي کرد. شيخ جواب داد، و همچنان گام‌زنان راه خود گرفت. اما نانوا به صرافت خاطر دريافت. سالها بود که شيخ مي‌آمد، سکه‌اي مي‌داد و دو ناني مي‌گرفت. نانوا گفت: «يا جناب شيخ.»

برگشت: «هان؟»

نانوا سر خم گشته بر سینه دو قرص را دراز کرد. دستش نه از سرما که از هيبت شيخ مي‌لرزید. مي‌دانست، مي‌شناختش. شيخ امتحان‌ها داده بود، شنیده بود، خواسته بودند قاضي القضااتش کنند تا بر مسند قضا بنشينند، حکم کند، اين را بگيريد، حد بزويد. و به موکلان بفرمايد: «يکي دو ضربه بزويد، سخت، گرددندان است. آن‌گاه با يکديگر از قريه‌اش بگوويد. هر شش دانگ اگر قبالة کرد به ملاطفت رهايش کنيد و عذرها بخواهيد.»

مي‌گفتند، شيخ تا حب جاه راهش نزنند از ذوق عزلت گرفته بود، از حلاوت ايمان که به شهد مي‌ماند در دهان مؤمن و نيز از دشواري قضاوت. گفته بود:

«کار من نيست، داناتر از مني بجوييد، عدلي، که اين کار کاري است باريک و صعب.»

يک بار هم خان مغول آمده بود، هم از گرد راه تا بازار رانده بود، افسار اسب را بر آستانه دکان به دست چاکري رها کرده بود، و خود به رسم ادب بر دو زانو تا پيش پاي شيخ بر زمين خزیده بود. روايت کرده بودند که خان بر آستانه در خود از سر بر گرفت، شمشير از کمر گشود، و چون در برابر شيخ رسيد تا ديري سر از شرم از زمين برنگرفت. شيخ گفته بود: «هان؟»

«مرا دعايي کن.»

«هر شب از پس هر نماز تهجد همه بندگان مؤمن را دعا مي‌کنم، و هر بار پيش از خفتن به گريه از او

مي‌خواهم تا قلم عفو بر نامه اعمال همه كشد. مي‌گويم: "مگر نه تو خود گفته‌اي كه ظلوميم و جهول؟" و چون ديده مي‌گشايم انگشت بر خاك مي‌گذارم كه: "از اين مشتني خاك بي‌تشریف عنايت تو جز فساد و خون ريختن چه خواهد زاد؟"

«نه، مرا به نام از او درخواه، همين امشب. همه ملك من از آن تو، اينك تاج و آنك شمشير. اگر نه اسبي با زين و برگ خاصه ترا خواهم داد، و آن‌همه سواران اگر بفرمايي در ركابت خواهند آمد، و من به تن خويش پياده از پس تو خواهم دويد، همه راه، بي‌موزه و خود تا زاويه‌ات مي‌آيم، ترا بر اسب خويش مي‌نشانم. دهانه اسبت به دست مي‌گيرم...»

شيخ نگاهي كرد: «ترا پيش از اين جايي نديده‌ام؟»

«ديده‌اي، مرا؟ نه، من همين امروز بدین شهر درآمدم، و هم از راه به تاخت تا دكان تو راندم كه آوازه زهد تو شنیده بودم. در همه اقطار عالم از تو مي‌گويند، علمت را، عملت را مي‌ستايند. نه، من نبودم.»

«آري، تو بودي. ديده‌ام، اما نه بدین هيأت و اين زره. راستي اين خون‌ها چيست، با همين زره نماز مي‌گزارې؟»

«نه، جامه نمازي مي‌كنم، روبه‌روي او مي‌ايستم، با حضور دل، و آن مي‌كنم كه او فرموده است.»

شيخ گفت: «مي‌دانم، بارها شنیده‌ام، هم از تو، يا همچون تويي، آن مي‌كنيد كه او گفته است و او در ميانه نه. اما حديث من و تو دراز است كه ترا ديده‌ام، بارها. يادت نيست؟ يك بار به هيأت درويشي آمدي با خيلي مريد، همه سبجه بر كف، ساليان دراز به چله نشسته، گونيا _ خدای داناست _ هفت عقبه سلوك طي كرده؛ به فناء في الله رسیده. گفتي: "بيا و ما را قطب باش، ما را مراد باش، بر صدر مصطفی عشق بنشين، ساقی باش، درد در جام كن، عشق در پياله بگردان، تو بودي آن كه اين‌همه مي‌گفت. مي‌شناسمت. زبانت اين مي‌گفت، اما دلت ديگر بود. ضميرت را مي‌خواندم. مي‌گفتي: "بيا، مراد باش به‌ظاهر، به خانقاهي بنشين، و اينان حلقه تو در گوش، حلقه بر گردت خواهند بست، از كرامات حكايته‌ها خواهند گفت، از مقامات صحيحه‌ها خواهند پرداخت. صيت زهدت، كرامات به همه جا خواهد رسيد. مي‌داني، خوانده‌اي بارها كه چه‌ها گفته‌اند. همان بگو. عالمان ظاهرين را شك‌ها روي خواهد نمود، بر تو رشك مي‌برند، بر زهدت، بر آوازه مجلس‌ها كه گفته‌اي. عاشقان فتنه تو مي‌شوند، پشتواره‌ها بر پشت و خيزران‌ها در دست از همه اقطار عالم به زيارت تو مي‌آيند. آن‌گاه ناگهان شيدايي كن. تو خود مي‌داني كه نيستي اما مي‌گويي كه:

"اناالحق."

«از پس دو سه چرخي صوفيانه، سماعي به صورت به سماع عارفان همانند، همان بگوي كه از تو چشم دارند تا وقت همه خوش شود، اما چون غلبات جذبه فرو نشيند و درزي خود را به جامه درزيان بيند و صوفي با شرم در خرقه خويش نظر كند انكار كن، به‌جد. ولوله برمي‌خيزد، به عالمان خبرها خواهد رسيد. منكر مي‌شوي. باز روزي، شبي ديگر در خانقاه همان خواهي گفت كه:

در جبه من بجز خدا نيست از كعبه او خدا جدا نيست

«باشد كه خبر به صدارت رسد و مردمان بياشويند. روزي در غلبات ذوق به بازار شو، سخنها بگوي به كنيت، و غباروار بگذر. سرانجام فقيهان انجمن خواهند كرد و ترا دست و پاي بسته به قضاوت خواهند برد. همه راه رقصان باش، چون عروسي كه به حجله برند و چون پايت بريدند وضويي از خون كن، و بر آنكه به رجم تو فتوي دهد دعاها كن، به صدق دل...» آري در پس‌پوزخندت اين مي‌گفتي، اما زبانت ديگرگونه بود.

گفتم: "گم شوید، دور شوید." و همچنان سید بافتم. باز آمدی، فردا، با خیلی دیگر و هیأتی دیگر، و خود نیز چهره دیگر کرده بودی. آری، من می‌شناسمت.»

خان گفت: «باور کنید من ...»

قبضه خنجر به دست گرفت، زره از سینه به یک سو زد، و خفتان بر گرفت و به نوک خنجر خطی خونین بر پوست سینه کشید، گفت: «ببینید من از گوشت و خونم، از خاک، نه از آتش یا دود، بنده‌ای گناهکارم، هر چه مراست به دست شما خواهم داد، تا کنید آنچه خواهید، بدل آن هم امشب از پس دو رکعت نماز تهجد مرا از او بخواهید به زاری مگر بیامرزدم.»

شیخ دست دراز می‌کند، آن‌چنان که بخواهد رؤیایی را براند، و می‌بافد، سبدهش را می‌بافد.

خوب، شیخ بدرالدین چنین آدمی بود. دو نان از نانوا می‌گیرد، اما دیگر راه هر شبه نمی‌رود. می‌داند، شنیده است، از برف سنگین یکی دو بام فرود آمده است، و زنی و دو کودک در زیر آوار جان سپرده‌اند. در شبستانی پیری را مرده یافته بودند سنگی بر شکم بسته، و زنی را شب دوش سگ‌ها دریده بودند. شیخ از کوچه پس‌کوچه‌ها می‌گذرد، زیر طاقی تاریکی بن‌بستی هست و دري بسته با گل‌میخ‌های برنجی و کوبه‌ای سنگین. یک بار دق‌الباب می‌کند، و گوشه عبا بر روی می‌کشد. صدایی نیست. باز می‌گوید. نه، کسی نیست. شیخ یک نان بر سکو می‌گذارد و باز می‌گردد. پیر است. باد در میان درختی غوغا می‌کند. شمع‌های سقاخانه چهارسوق خاموش‌اند. تا زاویه شیخ در جانب شمالی صحن مدرسه دو سه کوچه‌ای بیش نمانده است، اما برف همچنان می‌بارد. عبا را باید بر روی کشید. یکی دو شاخه کاج وسط صحن مدرسه شکسته است. آب حوض یخ بسته است. شیخ بالاخره می‌رسد. در را باز می‌کند. شمعش را روشن می‌کند. یکی دو تکه هیزم در بخاری می‌اندازد، یا شاید اگر متولی مدرسه فراموش نکرده باشد کلک پر از آتشش را زیر کرسی می‌گذارد و خود زیر کرسی می‌نشیند و لحاف را تا محاذات محاسن سپیدش بالا می‌کشد.

هنوز می‌لرزد، اما همان‌قدر که حرارت آتش کرسی مثل حریری بر گرد ساق‌های پیرش پیچید، و نه تن، که نفس بخواهد با گرمای ملایم کرسی اخت شود و سکر رخوت شیخ را به خواب برد، از آتش دورتر می‌نشیند، دستار از سر برمی‌دارد، شمع را نزدیک می‌آورد و کتابی باز می‌کند و با حضور قلب تمام می‌خواند، چه می‌داند که این دم، نه یک دم، که از ازل تا به ابد است، و او نه شیخ بدرالدین که آدم است به عقوبت کاری رفته گرفتار، یا خلیل است و بر آتش نشسته، و او، آن دیگری آن طرف کرسی نشسته است پشت به بالش اطللس داده، نه از نور، یا جوهر یا حباب آب، و در حجابی از رنگین‌کمانی که به هیأت آدمی خاکی، دل به گرمای کرسی سپرده و هم اینک شیخ را می‌نگرد، لبخند بر لب و منتظر.

شیخ به ناگهان حس می‌کند که چیزی درست در طرف راست کرسی تکان می‌خورد. برآمدگی لحاف را می‌بیند، و باز تکان لحاف را. خم می‌شود و لحاف را پس می‌زند. کسی خفته است. طرح اندامش به هیأت آدمی می‌ماند. شیخ دو چشم می‌مالد. آری. آدمی است. موی سیاهش را می‌بیند، آن‌قدر سیاه که انگار ادامه شب است، دو دسته کرده و بافته، همچون دو شاخه مرجانی اما به رنگ شبه و رها شده بر دو سوی قرص سپید صورت.

شمع را نزدیک می‌برد. کمان دو ابرو را می‌بیند، و دو چشم را، خمار و نیم‌خواب چون دو نرگس مست؛ گونه‌ها برافروخته است، سرخ بی هیچ غازه‌ای، از تب انگار؛ بینی کشیده و قلمی؛ دهان کوچک و عناب‌گون و بر چانه همان نشان زخم که بود.

نه، حتماً خواب می‌بیند، امروز زیاد سرد بود. وقتی ساقه‌های پیزرها را کنار هم می‌گذاشت تا گرهی بزند

مگر سید را پیش از غروب تمام کند دستهایش می‌لرزید. اکنون نیز می‌لرزید و سایه‌ای را بر دیوار می‌لرزاند. شیخ نالید:

«مگر نه اکنون به فروترین درکات جهنم باید باشد؟»

دو دیده بست و گفت: «تو نیستی، می‌دانم.»

برخاسته بود، با دو شاخهٔ بافتهٔ رها شده بر شانه‌ها، پیراهن از نور بر تن، خندان لب. شیخ سر بر کرسی نهاد، یک لمحّه به خواب رفت. از گرمای کرسی بود، یا از خستگی یا رخوت پیری، از هر چه بود خواب در ربودش. چون سر برداشت، دو قطره اشک، شور و گرم، بر گونه‌هاش لغزید، انگار یکی دو شب‌نم بر برگ‌پلاسیده و گل‌آلود بلغزد. خطاب آمد:

«همهٔ عمر خود را دیدی نه ما را، که ما را در آینهٔ خویش به قدر خویش می‌دیدي، همهٔ کبریاي ما زاهدیت می‌نمود خرقه از جنس صوف بر تن و به زاویه نشسته.»

شیخ دو دست بر محاسن سپیدش کشید. از اشک خیس بود. گوش داد: خطاب به عتاب‌آلوده از آن‌سوی کرسی می‌آمد، گفت: «منی کردم، می‌دانم.»

شیخ زن را دید، که عیاروار هر دم صورت دیگر می‌کرد و جامه بدل می‌ساخت، دمی صغیه را می‌مانست خلخال به پا و دمی دیگر خیرالنساء را بر سر گوري نشسته، گاه صدر بود، گونه‌ها برافروخته از شرمی کودکانه، و زمانی کودک، اما چون دست دراز می‌کرد تا نان جوین بگیرد، دست را صورت پیشین بر خاک می‌ریخت و قالب بالی می‌گرفت رنگین، هر پر به رنگی دیگر و سرانجام همو می‌شد که بود، دو لب به نوشخندی شکفته با صورتی مهتابی. و شیخ هر بار خم می‌شد و از میان برف و گل سنگی می‌یافت سیاه چون گوی، دو پای پیش و پس می‌گذاشت، دست راست تا محاذات گوش بالا می‌برد اما چون نگاهی می‌کرد تا درست بر نشانه زند، چانهٔ زن را می‌دید خون‌چکان، همچنان که بود.

بادی هر دو لنگهٔ در را باز کرد و بست و شیخ به ناگهان دریافت که همان بوی گلاب همهٔ زاویه‌اش را انباشته است. گفت:

«برو که ترا برگزید.»

زن را می‌گفت، صغیه را، خیرالنساء را، صدر را و کودک را، و خود را دید تنها نشسته، پیری، زاهدی در کنج اتاقکی در جبههٔ شمالی صحن مدرسه‌ای از این عالم، رانده از بهشت و دو دست پیر بر جلد چرمی کتابی کهنه نهاده. تمثیلی غریب بود. راعی این را می‌دانست، جایی حتی نوشته بود که واقعهٔ صدرالدین با او از مادر زاده بود. می‌گفت: «خوب، همین بود.» و می‌گفت:

«برای همین خدا گفت، اَنْتَ جَاعِلٌ فِي الْاَرْضِ خَلِيفَةً، انسان را برگزید، چرا که هم از مُلک بود و هم از ملکوت، جزئی از عالم امر و جزئی از عالم خلق. این را در مذهب تفسیرها کرده‌اند. و حالا این ما، چیزی میان دو بی‌نهایت، اگر بخواهید خدائید، و اگر نه جماد یا نبات یا حیوان یا هیچ، صفر.»

و می‌گفت: «برای امروزان دیگر کافی است.»

می‌دانست نفهمیده‌اند، اما چه باک! همین قدر که چیزی از تمثیل در ذهنشان می‌ماند کافی بود، مثل همان دانهٔ تمثیل مسیح. و دیگر فقط همان قدر وقت می‌ماند که برخیزد، تخته را از آیت پاک کند، و بعد تویی جیش دنبال سیگار بگردد، و چون صدای زنگ بلند شد به راهرو که رسید سیگارارش را روشن کند. هوا

چندان سرد نبود، اما انگار از جايي سوزي مي‌آمد. تا دفتر گام‌هايش را شمرد. هميشه براي انصراف خاطر هم شده مي‌شمرد. چاره‌اي نيست.

توي دفتر يکي دو نفر زودتر رسيده بودند. آقاي صلاحي ديرتر از همه آمد. داشت با دستمالي انگشت‌هاي رنگي دستش را پاک مي‌کرد. وقتي نشست، کنار راعي، قاب سيگارش را درآورد، باز کرد. بريده سيگاري را از ميان دو صف بريده‌هاي ديگر جدا کرد و سر چوب سيگارش زد. راعي کبريت کشيد. صلاحي گفت: «متشکرم.»

آقاي عين‌الدين گفت: «تسليت عرض مي‌کنم، جناب آقاي صلاحي.»

راعي نگاهي کرد. دست‌هاي صلاحي نمي‌لرزيد. کف دست چپ را روي زانو گذاشته بود. چند تار موي پشت گوشش سفيد شده بود. گفت: «متشکرم.»

و باز به چوب سيگارش پک زد. کسي، مدير انگار، گفت: «خانم والده که نبودند؟»

«نه.»

و قبل از اينکه دوباره پک بزند، گفت: «ديروز عصر تمام کرد.»

راعي استکان چايش را برداشت. داغ بود و خوش‌رنگ. پس چه نسبي با صلاحي داشته؟ نمي‌دانست. پنج‌ضلعي نامنظم توي جيبش بود، جيب چپ. تا مطمئن شود، دست توي جيبش کرد. هنوز بود، با نقش لب حتماً و همان خطوط سفيد و ظريف که سرخي يک‌دست را هاشور مي‌زد. شايد زني وقتي داشته با عجله از جلو سردر ساختمان مي‌گذشته کيفش را باز کرده، در آينه دستيش نگاهي کرده: «مي‌دانستم. از بس عجله مي‌کنم، زيادي سرخ مي‌زند، با اين رنگ گونه‌ها و سايه چشمم هيچ تناسبی ندارد.»

نه، زنها هيچ وقت توي کيفشان بريده روزنامه نگه نمي‌دارند. اين کار را با دستمال کاغذي هم مي‌شود کرد. کافي است يکي دو بار آن را به لب بگيرند تا رنگ لب‌ها طبيعي بزند، متناسب با رنگ گونه‌ها. فاحشه‌ها هم همين‌طورها عمل مي‌کنند. سوار ماشين که شدند اول به صرافت بزکشان مي‌افتند، انگار بخواهند خودشان را به رخ آدم بکشند، و بعد براي اينکه مطمئن بشوند و آدم را هم مطمئن کنند در آينه بالاي سر راننده نگاهي مي‌کنند، يا در آينه کيفشان.

«گونه‌هام را که کمي پودر بزنم ديگر هيچ نقصي ندارم، خواهي ديد.»

همين وقت‌هاست که آدم نگاهشان مي‌کند، سبک و سنگينشان مي‌کند:

«بدک نيست، فقط کمي ... بله، لب‌هاش زيادي توي ذوق مي‌زند.»

چاي آقاي صلاحي جلوش مانده بود. ديگر بخار نمي‌کرد. راعي گفت: «چايتان دارد سرد مي‌شود.»

«بله، متشکرم. يادم رفت. فکر و خيال که نمي‌گذارد.»

چايش را سر کشيد. تلخ خورد. دو حبه قند هنوز تو نعلبکيش بود. عين‌الدين گفت: «سومش را کجا برگذار مي‌کنيد تا خدمت برسيم؟»

ته استکان را درست روي دايره وسط نعلبکي نگه داشته بود، دستش نمي‌لرزيد: «سوم، خوب، گمانم فردا

باشد، بله فرداست. اما دست تنها که نمی‌شود، البته تلفن کرده‌ام، به یکی دو تا از خویشاوندان خبر داده‌ام، آنها این رسم و رسوم را بهتر از من بلدند، خودشان، اگر برسند، ترتیبش را می‌دهند.»

بالاخره استکان را میان دایره گذاشت و چوب سیگارش را از لبه زیر سیگاری برداشت. هنوز چیزی از سیگار مانده بود. دود می‌کرد. گفت: «من گله‌ای ندارم، یک سال بود که می‌دانستم پیش می‌آید. هیچ گله‌ای ندارم.»

مدیر گفت: «باور بفرمایید من و آقایان همکاران، هیچ‌کدام، اطلاعی نداشتیم و گر نه خدمت می‌رسیدیم. حالا هم دیر نشده، برای سومش، اگر اجازه بفرمایید توی همین مسجد سر خیابان ترتیبش را می‌دهیم.»

صلاحی گفت: «من که عرض کردم، دیروز خاکش کردم، می‌دانید، همه کارها را خودشان کردند، من فقط تلفن کردم، ماشین آمد در خانه، همسایه‌ها هم کمک کردند، اما در مورد سوم، من که راضی به زحمت شماها نیستم. والدۀ خانم که رسید خودش ترتیبش را می‌دهد. تلگراف کردم، می‌رسند. چند تا از خویشاوندان خودم را هم خبر کرده‌ام.»

صدایش نمی‌لرزید. راعی دیگر گوش نمی‌داد. فقط نگران سوختن چوب سیگار بود. سیگار به انتها رسیده بود. هنوز دود می‌کرد. مدیر گفت: «میل میل مبارک است، به هر صورت ما در خدمت حاضریم.»

صلاحی گفت: «متشکرم، جداً متشکرم.»

دیروز خاکش کرده است، شاید دیروز عصر، و حالا باز آمده است تا روی تخته سیاه پرنده‌ای، آب‌پاشی، یا گلدانی بکشد و بچه‌ها که سر و صدا کردند بگوید: «هیس!»

نوک انگشت شهادتش را بر دهانۀ چوب سیگار گذاشت و بعد چوب سیگار را توی زیر سیگاری تکاند، و باز قاب سیگارش را باز کرد. صدای زنگ که بلند شد، راعی بلند شد. تا به دبیرستان دخترانۀ سعدی برسد نیم‌ساعتی وقت داشت، آنجا فقط قرائت فارسی درس می‌دهد، دو ساعت هم انشاء. به ایوان که رسید برگشت و به دفتر نگاهي کرد. صلاحی هم برخاسته بود، و حالا میان راهرو ایستاده بود و به ته راهرو نگاه می‌کرد، به بچه‌ها که چند تا چند تا به کلاس می‌رفتند.

دو سال بود که همکار بودند، اما هنوز از صلاحی هیچ نمی‌دانست. آدم منظمی بود. پنجاه سالی داشت، موهای شقیقه‌اش خاکستری شده بود. سبیل داشت، سیاه می‌زد. رنگ به کار می‌برد، حتماً. دم به ساعت گره کراواتش را درست می‌کرد. همین چیزها را می‌دانست. میرزا حسین صلاحی، دبیر، متأهل. راعی سعی خودش را کرده بود، حتی یکی دو بار بعد از زنگ با او همپا شده بود، طوری که انگار به تصادف راهشان یکی است. اما صلاحی عجله داشت، همیشه. از دم در دبیرستان تا سر خیابان راهی نبود، اما می‌شد، اگر صلاحی تن در می‌داد، حرفی زد، حال و احوالی پرسید، و بعد روزهای دیگر ادامه داد. اما صلاحی حرفی نمی‌زد، یا فقط می‌گفت: «ای، خوبم. قربان شما. شما چطورید؟»

راعی می‌گفت: «به مرحمت شما.»

می‌پرسید: «مادر بچه‌ها چطور، حالشان که الحمدالله خوب است؟»

راعی می‌گفت: «من که عرض کردم خدمتان، هنوز تأهل اختیار نکرده‌ام، یعنی پیش نیامده است.»

«بله، بله، فرمودید. اما راستی چطور؟ حالا، یعنی غروب که شد، چکار می‌کنید؟ باز هم درس می‌دهید، شبانه؟ شاید هم می‌روید به یک دبیرستان ملی، که درس خصوصی می‌دهید. بد نیست. سر آدم گرم می‌شود.»

راعی می‌گفت: «نه، می‌روم خانه. عصرها پیاده می‌روم، گاهی هم ...»

«سخت است، بله. گرفتارش بوده‌ام. نمی‌شود. خدا خودش رحم کند.»

دست می‌داد و راه می‌افتاد، عرض خیابان را طی می‌کرد و آن طرف چهار راه منتظر تاکسی می‌ایستاد، ظهر یا عصر درست همان‌جا می‌ایستاد. همیشه هم همین حرف‌ها بود و قبل از اینکه حرفشان کرک بیندازد دستی می‌داد و می‌رفت. یک بار هم که میان دو زنگ راعی سیگار تعارفش کرد، گفت: «می‌بینید که من اشنو می‌کشم. خانم خودش با تیغ همه را نصف می‌کند. به اصطلاح جیره می‌گیرم، خدا عمرش بدهد.»

با سر انگشت اشاره که بر گیره قاب سیگار فشار می‌داد، درش باز می‌شد. اشنوهای نصف شده زیر دو کش زرد رنگ و در دو صف کنار هم چیده شده بود. فقط یک جای خالی بود، همان میانه، انگار که یک دندان پیشین کسی افتاده باشد. راعی برنداشت، بیشتر برای آنکه جای خالیش می‌ماند.

راعی مطمئن بود که بالاخره خواهد آمد. کلاس نداشت. می‌دانست. صلاحی تا وسط راهرو که آمد باز ایستاد. این بار به راهروی این طرف نگاه می‌کرد. راعی گفت: «منتظر کسی هستی، جناب صلاحی؟»

صلاحی سر گرداند، با خستگی، مثل کسی که از خواب صبح بیدارش کرده باشند. گفت: «نه، منتظر کسی نبودم، همین طوری ایستاده بودم، نگاهشان می‌کردم.»

تا به راعی برسد قاب سیگار را در آورده بود. راعی کراوات مشکی‌اش را دید. صریح که نمی‌شود پرسید. گفت: «اجازه می‌فرمایید تا سر خیابان در خدمتان باشم، مزاحم که نیستم؟ اگر هم موافقت بفرمایید می‌توانیم برویم یک جایی. من یک جا می‌شناسم، توی خیابان نادری است، دنج است، بخصوص پیش از ظهرها. بعد هم همان طرف‌ها یک چیزی می‌خوریم، می‌شود هم لبی تر کرد.»

زیادی حرف زده بود، آن هم این قدر طولانی با این همه حشو. خودش اگر می‌خواست همین‌ها را تصحیح کند حتماً دور ده بیست کلمه را خط سرخ می‌کشید. صلاحی ایستاد. داشت سیگار را که بالاخره سر چوب سیگار زده بود روشن می‌کرد. انگار اول از پشت شیشه‌های عینک نگاهش کرده بود، نیم‌نگاهی، و حالا فقط به شعله کبریت نگاه می‌کرد. راعی هم ایستاد. می‌دانست که بالاخره به حرف خواهد افتاد. گور پدر آن پنج ضلعی نامنظم و آن دست، طرح دستی که به سایه‌ای می‌مانست. سه شب تمام به همین امید به خانه رفته بود، در ایوان نشسته بود تا مگر همان دست را ببیند. صلاحی نگاهش می‌کرد، گفت: «فکر می‌کنید فایده‌ای هم داشته باشد؟»

نه، گریه نمی‌کرد. خیره نگاهش می‌کرد، حتی پلک نمی‌زد. بادی داشت با موهای صاف و خاکستری شقیقه‌هاش بازی می‌کرد.

«چی؟»

راه افتاد: «نمی‌دانم، همین کارها، همین که برویم یک جایی یکی یک چای لیمو بخوریم، یا قهوه ترک و بعد هم ظهر لبی تر کنیم. ببینید من هم مجرد بودم، عصر که می‌شد، بخصوص اگر یک دفعه می‌دیدم دارد

غروب می‌شود، فکر می‌کردم تا شب، تا نصف شب چه کار کنم. خوب، گاهی آدم می‌خواند، زمانی نیمه‌تمام دارد، می‌رود خانه چای دم می‌کند، سیگاری زیر لب می‌گذارد، تکیه به بالش می‌دهد و نرم نرم می‌خواند. خوب، بدک نیست. برای خودش عالمی دارد. اما بدبختی این است که هر شب نمی‌شود این کار را کرد. آدم گاهی دلش می‌خواهد بنشیند و با یکی در مورد کتابی که خوانده است حرف بزند، درست انگار دارد دوره‌اش می‌کند. اما کو تا یکی این‌طور و آن‌همه اخت پیدا بشود؟ خواهید گفت، پیدا می‌شوند. بله، می‌دانم. من هم داشتم، یکی دو تا. آن‌قدر با هم اخت بودیم که اگر یکی نمی‌آمد، سر وقت به پاتوقمان نمی‌رسید، دلشوره می‌گرفتیم. بعدش، خوب، معلوم است، یکی زن می‌گیرد، یکی سفر می‌رود، یکی می‌رود مذهبی می‌شود، یکی هم غیبش می‌زند، خودکشی می‌کند، دست آخر وقتی خوب زیر و بالایی کار را ببینی، متوجه می‌شوی که آدم‌ها، بیشترشان، نمی‌توانند تا آخر خط تاب بیاورند.»

راعی گفت: «چی را تاب بیاورند؟»

باز ایستاد و نگاه می‌کرد، این بار با چینی میان دو ابرو: «که مثل شما باشند، نه، شما که نه، درست همان باشند که شما حرفش را می‌زنید.»

راعی گفت: «عذر می‌خواهم، چرا به کنایه حرف می‌زنید؟ از شما دیگر انتظار نداشتم.»

صلاحی دستی تکان داد، انگار که مگسی گرد صورتش در پرواز باشد. شانه به شانه می‌رفتند. هم‌قد بودند. راعی می‌فهمید به چه دارد اشاره می‌کند. توی دفتر بخصوص پارسال یکی دو بار همکاری، مذهبی‌هاشان، به کنایه چیزهایی گفته بودند. راعی به روی خودش نیاورده بود. اما از صلاحی انتظار نداشت، بخصوص وقتی شنیده بود از راعی دفاع کرده است.

صلاحی گفت: «خوب، بدطوری مطرح کردم، می‌دانم. عذر می‌خواهم. کمی عصبی هستم، اما باور کنید تا صبح همه‌اش به فکر حرف‌های شما بودم. فکر می‌کردم اگر شما جای من بودید، چه کار می‌کردید. می‌دانید، من خوب می‌فهمم، در موقعیت شما چند سالی سر کرده‌ام، بعد دیدم نمی‌شود، حریف نیستم، نه که فکر کنید حالا اعتقاد دارم، نه، اما سعی کردم را کرده‌ام. خیلی هم سعی کردم تا همان‌طور زندگی کنم که دیگران با همان آدابشان، تمام اصول و فروعشان، اما در عین حال می‌دانستم که همه آنها یک پشیز هم نمی‌ارزند، برای اینکه کافی است از این بنای عظیم که قرن‌هاست هزاران آدم‌های متفکر خشت خشتش را گذاشته‌اند فقط یکی دو آجر بیرون بکشیم تا همه‌اش بریزد، اما من یکی دیدم نمی‌توانم، مردش نیستم و در تمام این سالها، از وقتی ازدواج کردم، بیشتر هم به ترغیب زنم، سعی کردم قبول کنم. اول نماز خواندم، وضو را به قاعده گرفتم، اعمال شب‌های ماه رمضان را همان‌طور که در زادالمعاد یا مفاتیح آمده است انجام دادم، هر وقت هم شک کردم به زنم نگاه کردم، همان که می‌دیدم او ایمان دارد برایم کافی بود، بعد کم‌کم، البته گاهی حالت وجدی هم به سراغم می‌آمد، همان صفای ضمیری را پیدا می‌کردم که زنم ارزش می‌گفت، آنوقت افتادم به مطالعه، هر چه کتاب مذهبی به دستم رسید خواندم، بخصوص قبل از اینکه خانم مریض بشود، برای او می‌خواندم. کنار هم می‌نشستیم و من می‌خواندم. خوابش که می‌برد خودم ادامه می‌دادم. آخر کار یعنی درست یک سال پیش دیدم نه، نمی‌توانم، دارم خودم را گول می‌زنم. کاش نخوانده بودم. بعد هم همین دیشب یاد شما افتادم، همان تمثیلی که سر کلاستان طرداً للباب می‌گویند. من که همه‌اش را نشنیده‌ام، بعضی از آقایان همکاری تعریف کرده بودند، پارسال. آنها هم شنیده بودند از بچه‌ها. انگار از خودش هم چیزهایی به آن اضافه کرده بودند. من که گفتم: "گمان نکنم فلانی صوفی باشد یا ملامتی. شاید بچه‌ها نفهمیده‌اند." حالا هم فکر می‌کنم مقصود شما فقط ظاهر عبارات نبوده، بخصوص وقتی گفته‌اید، اواسط سال تحصیلی گذشته: "حالا دیگر ماییم، درست همان‌طور که در قصه هبوط آدم آمده است بر این خاک، اینجا، فقط تا همین جای قصه‌شان را می‌شود باور کرد. می‌ماند بقیه، آن آداب و آن ساختمان اعتقادیشان، آسمان هفت طبقه‌شان، و اینکه برتر از ملک قهر کون و فساد نیست، خوب، همه چیزش به هم ریخته است، نه طاقی برایش مانده نه ایوانی، یا اگر خیلی عزیزش

بداریم یک ساختمان قدیمی است، در خور موزه‌ها. هیچ‌کس، امروز دیگر، توی یک اثر باستانی زندگی نمی‌کند." خوب، همین‌ها را گفته‌اید. درست عرض نمی‌کنم؟»

راعی گفت: «حدوداً.»

صلاحی گفت: «اما حالا به من یکی بفرمایید جای آن آداب، مثلاً آداب تخلیه چي می‌گذارید؟ می‌دانید، وقتی یکی صبح سحر از خواب بلند می‌شود و با آداب تمام، و به ترتیبی که در توضیح‌المسائل‌ها آمده است وضو می‌گیرد، دیگر یکی نیست، اگر بخواهد به تنهایی همهٔ مسلمانان است که هر روز صبح از خواب برمی‌خیزند تا پیش از طلوع فجر دو گانه‌ای بگذارند و اگر بدین حد سر فرود نیاورد همهٔ هستی است، حتی همان خروس سپیدی که در عرش خداوندی تسبیح او می‌گوید و همهٔ خروسان زمینی که به تبعیت او بانگ نماز برمی‌دارند انگار او را، تنها او را صدا می‌زنند.»

راعی گفت: «تقصیر من یکی نیست، باور کنید. اگر می‌شد زمین دوباره مسطح بشود تا خورشید برای همهٔ اهالی هفت جزیره یک بار فقط طلوع کند، خوب، من هم مثل همه صبح سحر بلند می‌شدم تا همه باشم یا با همه. ببینید، اول جوانی در دهی معلم بودم، وسط کوه‌ها. ده درست انگار ته یک قیف بود، طلوع و غروب خورشیدش یکی دو ساعت با همهٔ جاهایی که در همان طول جغرافیایی واقع شده بودند فرق داشت. یک روز که داشتم مطابق ساعت نماز عصر را می‌خواندم، یکی از اهالی گفت: "چی، حالا، آقای مدیر؟ یک ساعت است که آفتاب غروب کرده." همان وقت فهمیدم دیگر نمی‌شود. چه بخواهم چه نخواهم تنها شده‌ام، بعد دیدم من تمام این بیست و چند سال نه رو به کعبه که رو به آسمان، رو به افق نماز خوانده‌ام، یعنی اگر مقصود بعد مسافت نباشد در عین حال می‌توانسته‌ام پشت به کعبه نماز بخوانم. برای اینکه از این طرف هم می‌شود به آن رسید. خوب همان وقت بود که رفتم به کوه، درست به سر قله که رسیدم نشستم و به سیری دل گریه کردم. وقتی خواستم برگردم چند تا سنگ روی هم چیدم، درست همان جایی که فهمیده بودم که گله برای همیشه در بیابانی بی‌انتها پراکنده شده است.»

صلاحی گفت: «نه، روی سخن من با شما نیست، مقصودم بچه‌هاست، می‌خواهم بگویم اگر کاریشان نداشته باشیم، در همین ادب و آداب بزرگ می‌شوند، یا به همان سیاقی که همه هستند، استثناها به کنار، اما اگر بخواهیم همه را از این مجموعه جدا کنیم، می‌دانید چه می‌شود؟ وقتی به سن و سال من و شما رسیدند می‌بینند باخته‌اند، می‌بینند نمی‌توانند. بعد هم یا می‌روند و برای خودشان دستاویزهایی می‌تراشند، نمی‌دانم الکلی می‌شوند، به قمار پناه می‌برند، یا دنبال مال و منال می‌افتند طوری که دیگر شمر هم جلودارشان نمی‌شود. خوب، خواهید گفت، همین است که هست. اما من از این که آدم‌ها را تا نیمهٔ راه ببریم و رهایشان کنیم می‌ترسم. شما دارید همین کار را می‌کنید، برای اینکه خودتان هم نمی‌دانید، مثلاً آمده‌اید از چای خوردنتان آن‌هم رأس ساعت چهار یا پنج عصر در فلان کافه و نمی‌دانم هزار هزار عادات جزئی توضیح‌المسائلی ساخته‌اید، شما هم هفت آسمان خودتان را دارید، نمازی خاص خودتان، و حتی آدابی برای تخلیه. مسأله اصلاً این نیست که کدام یکی بهتر است، بلکه حرف من این است: از کجا مطمئنید که بهشت و دوزخ شما واقعی‌تر از مال اینها، مثلاً بهشت خانم بنده است؟»

روبه‌رویش ایستاده بود، و انگشت اشاره‌اش را به نشان خشم یا محکوم کردن او تکان تکان می‌داد. راعی نمی‌فهمید، گیج شده بود. گفت: «جناب آقای صلاحی، باور کنید ...»

«نه، نمی‌خواهد دفاع کنید. می‌دانم، همهٔ جواب‌هاتان را از حفظم. دیشب تا صبح چند بار همه را از سر تا ته دوره کردم، یک سال است گرفتارشان هستم.»

و راه افتاد. داشت می‌رفت تا باز از عرض خیابان بگذرد و بعد آن طرف چهارراه منتظر تاکسی بایستد. ناگهان برگشت، گفت: «پس چرا تشریف نمی‌آورید؟»

«کجا؟»

«نمی‌دانم. اما انگار خودتان پیشنهاد کردید، گفتید برویم چای بخوریم و بعد هم لبی تر کنیم؟ خوب من امروز حداقل در اختیاران هستم.»

راعی که رسید، پرسید: «راستی درس نداشته باشید، تا ظهر؟ یا مثلاً عصر؟»

راعی گفت: «عصر چرا، اما مهم نیست.»

ساعت ده و نیم هم داشت، اما نمی‌رفت هم نرفته بود. هنوز کلاس‌ها منظم نشده بود. صلاحی گفت: «کاش من داشتم. سر آدم را گرم می‌کند.»

وقتی شانه به شانه از عرض خیابان گذشتند، صلاحی گفت: «خیلی پر حرفی کردم، شاید از موقعیتم سوء استفاده کردم. کسی چه می‌داند. روح آدمی هزار لایه دارد. اما راستش، از خودم می‌ترسم، بیشتر البته از اینکه تنها باشم، آن‌هم توی خانه. با این حالت آشنا هستم، یا آدم سعی می‌کند گناه را به گردن این و آن بیندازد و بالاخره از دیگران متنفر بشود تا بتواند زیر این لایه تنفر از غیر خودش را بپوشاند. و یا که می‌پیچد به پر و پای خودش تا جایی که دیگر هیچ گریزگاهی برای خودش نماند. آن‌وقت دیگر خدا می‌داند. می‌دانید یک بار وقتی تازه با خانم آشنا شده بودم حرف‌مان که شد رفتم خانه، در را روی خودم بستم، درست مثل کژدمی که به خودش نیش می‌زند شروع کردم به یک به دو کردن با خودم، بعد هم نمی‌دانم چطور شد که یک‌دفعه دیدم کاردی دستم است و می‌خواهم پوست صورتم را بکنم. چرا؟ یادم نیست. یک‌دفعه دیدم روبه‌روی آینه نشسته‌ام و کارد دستم است، و درست انگار کس دیگری باشم با دست چپ کارد را از دست راستم گرفتم. همان وقت فهمیدم که واقعاً دوستش دارم. آمدم بیرون یک دسته گل گرفتم و گمانم یک گل سفید و پای پیاده تا خانه‌شان رفتم. اول چنین خیالی نداشتم، فقط به واسطه ترس از خودم بود که زدم بیرون، آدم نمی‌داند که چه کارها که از دست او ساخته نیست. حالا البته وضع این‌طورها نیست، اما برای پیشگیری هم شده تلفن کردم به والده خانم، به خویشاوندان دور و نزدیک هم خبر داده‌اند، امروز فردا می‌رسند.»

راعی گفت: «اگر می‌خواستید برویم نادری، بهتر بود همان‌جا سوار می‌شدیم.»

صلاحی گفت: «نه، می‌رویم خانه من، کسی نیست. دنج است. یک چیزی پیدا می‌شود با هم می‌خوریم. عرق هم خواستید همان سر خیابان پیدا می‌شود.»

سوار تاکسی که شدند، گفت: «پنهان از خانم گاهی لبی تر می‌کردم، فکر هم می‌کردم نمی‌فهمد. اما حالا می‌دانم، مطمئنم که به روی خودش نمی‌آورده است.»

راعی گفت: «مسافرت که تشریف ندارند؟»

«من که عرض کردم دیروز خاکش کردم.»

یکه نخورد. حدس زده بود اما نمی‌خواست، گفت: «عذر می‌خواهم، نمی‌دانستم.»

«آنها هم نمی‌دانستند. دیدید که؟ تازه به کسی چه؟ این یک امر خصوصی است، شخصی. مگر شده که آدم برود و جریان شب زفافش را برای کسی تعریف کند؟ شاید هم بکنند. این‌روزها. اما برای بعضی‌ها، بعضی چیزها تنها مربوط به خودشان است، برای همین گفتم مشکل است، نمی‌شود تاب آورد، بخصوص

برای امثال شما که باید با همه چیز به تنهایی، آن‌هم بی‌هیچ ادب و آداب قلبی روبه‌رو بشوید. مشکل است. من که نتوانستم.»

دیگر حرفی نزدند، گرچه راعی نمی‌خواست به همین‌جا خاتمه پیدا کند، اما نمی‌دانست صلاحی از او چه چیزهایی می‌داند، یا قبلاً بخصوص دیشب چه فکری کرده. تازه مشکل اصلی این بود که صلاحی فقط میرزا حسین صلاحی بود که مصیبت‌دیده بود و نه عرف و عادات یا ادب و آدابی که در سنت آمده بود، و اینکه شکل رابطه اکنون و اینجاشان ایجاب می‌کرد که راعی کوتاه بیاید. حتی توی کوچه هم حرفی نزد. دست چپ را توی جیبش کرد. بایست می‌انداختش. پایان را، اگر همین باشد، که بود، چه سود؟ نه. و تا برسند تمام راه با سرانگشتان اضلاع مضرس پنج‌ضلعی را لمس می‌کرد.

در قدیمی بود، چوبی با گل‌میخ و دو کوبه سنگین قرینه هم بر دو لته در. آقای صلاحی کوبه را زد، دیوار. پا به پا می‌مالید. بعد برگشت راعی را نگاه کرد، با تعجب. آن‌وقت با عجله دست توی جیب کرد، کلید بزرگی درآورد و کلون را به کنار زد. حیاط کوچک بود. سایه آلاچیق مو در آب حوض می‌لرزید. روبه‌رو، چسبیده به اتاق آن طرف ایوان، پشت پرده‌ای سیمی، کبوتری سفید از کاسه‌ای لعابی آب می‌خورد. کاسه لب‌شکسته بود و کاشی. کبوتری سیاه و سفید داشت از بشقاب مسی دانه می‌چید. صلاحی گفت: «بفرمایید تو. عرض کردم کسی نیست.»

روی ایوان ایستاده بود و تو جیبش دنبال چیزی می‌گشت. قفلی در ریزه در بود. راعی گفت: «پس اگلاً اجازه بفرمایید من بروم یک چیزی بگیرم.»

«شما چرا؟ خواهش می‌کنم بفرمایید.»

در را باز کرد. دور تا دور اتاق چند صندلی راحتی و دسته‌دار بود. روی همه‌شان پارچه انداخته شده بود، سفید، گوشه‌هاشان گل‌دوزی شده بود. یک عسلی وسط اتاق بود و یک وردستی. صلاحی روکش دو صندلی را برداشت، اشاره کرد: «شما بفرمایید. من همین حالا خدمت می‌رسم. از سر کوچه چیزی می‌گیرم، با هم می‌خوریم. توی یخچال هم چیزهایی هست، ماست و خیار و فکر می‌کنم. مال دیشب است.»

آقای راعی نشست، پشت به در. دست چپ هنوز توی جیبش بود. صلاحی گفت: «روی طاقچه چند تا آلبوم هست، خانوادگی است اما اشکالی ندارد، می‌توانید ببینید. تا برگردم سرگرم‌تان می‌کند.»

روی طاقچه دو چراغ آویزی هم بود و در وسط یک گلدان بلورتراش سفید با نقشی از مجلس شکار. ساعت طرف راست طاقچه بود. آلبوم‌ها به دیوار بالای بخاری تکیه داده شده بود. یکی کوچک بود و به قطع رقعی با طرح مینیاتوری زنی قرابه بر دوش، گیسوان افشان و یکی دو طره و مرغوله بر پیشانی و گونه‌ها، دامن بلند و چرخان بود. جلیقه‌اش کوچک بود و جلو سینه‌اش دکمه می‌خورد. چند عکس از آلبوم به زمین ریخت. آقای صلاحی نبود، رفته بود. راعی عکس‌ها را جمع کرد، دسته کرد. بچه‌ای عروسک به دست روی یک صندلی نشسته بود. دستی‌شانه راست بچه را گرفته بود. پستانکی به پیشبند سنجاق شده بود، می‌خندید. حاشیه عکس چند جا شکستگی داشت، و اینجا و آنجا لکه‌هایی بود. گوشه عکس نوشته شده بود 1312. عکس بعد یک عکس خانوادگی بود، در دو صف، زنها جلو و مردها در صف عقب. گردن‌هاشان را راست گرفته بودند. دو پسر بچه جلو همه ایستاده بودند، دو طرف زنی. دامنش را گرفته بودند. دختر بچه‌ای در آغوش یکی از مردها بود، طرف راست عکس. موهاش بافته بود. بقیه عکس‌ها چیزی نبود. گاهی دختری بود با یک گلدان یا با عروسکی، همقد عروسک؛ و یا نشسته در دامن زنی لچک به سر. زن قلیان می‌کشید.

آقای راعی آلبوم را باز کرد، ورق زد، تند و سر به هوا. دختر کیف به دست سرش را به راست، نه، به چپ خم کرده بود. با یک بافه مویش بازی می کرد. روی یک صفحه آلبوم، وسط آن، فقط یک عکس بود، سه در چهار، لچک به سر. عکس همان دختر بود. کنار عکس مهر خورده بود. فقط «دبستان ملی» اش خوانا بود. زن با پیراهن تور سفید، نیم تاجی بر سر، دسته گل به دست کنار مردی جوان با سبیل پرپشت ... آقای صلاحی بود، حتماً. عینک نداشت. لبخند به لب ایستاده بود. دستش را بر شانه زن گذاشته بود. باز هم صلاحی بود. عینک داشت. چادر نماز زن به تنش چسبیده بود. پته چادر را به دندان گرفته بود. تا زانو توی آب بودند. لچک نداشت. موهای بلند بود. پشت سرش ریخته بود. فرق باز کرده بود. پشت پایشان موج می شکست. زن بافتنی به دست پشت گل ها نشسته بود. آقای صلاحی عینک به دست ... کنار تخت. ملافه سفیدی تا چانه زن را پوشانده بود. لچکش سیاه بود. زیر گلویش گره زده بود. چند دسته گل. آقای صلاحی بود. پرستار تب گیر به دست می خندید، به عکاس، به صلاحی حتماً. و باز زن بود که نشسته بود، یا خوابیده بود روی تخت با چشم های بسته. خواب بود. و دیگر زن نبود. آقای صلاحی هم نبود. بسته ای دراز بود با روپوشی، چادر نمازی. چادر نماز سیاه بود با خال های سفید، گل های سفیدی که از دور خال می زد. غروب چهارشنبه شانزدهم مهر ماه یک هزار و سیصد و چهل و هشت به قلم شکسته، و در گوشه عکس نوشته شده بود. عکس های دیگری هم بود، دسته کرده لای آلبوم، و توی یک پاکت. یک بسته هم گوشه عکس بود.

راعی باز شروع کرد، از همان بچه که پستانکی به سینه بندش سنجاق شده بود. عروسک به دست راستش بود. پیراهنش آستین کوتاه بود، با لبه تور چین دار. دست هایش چاق بود. در انگشت اشاره دستی که بچه را گرفته بود انگشت عقیق بود. طرح صورت بچه زیبا بود. شیرین می زد. چشم هایش را بست. نه، نمی توانست به یادش بیاورد همان گونه که در عکس بود، و همه آن شیرینی که آدم می توانست به چشم ببیند نه در چشم ها بود یا مثلاً در انحناي ظریف چانه کوچک و یا در چال چانه، بلکه در همه اینها بود، در مجموعه خطوطی که گرچه به هر چیز شکل قطعیش را می داد، مثلاً به شکل لب ها و در خطی که گونه ها را برجسته می نمود، اما در رابطه با نرمش منحنی گونه خطوط بقیه اعضای صورت یا بی اعتباری سایه روشن طره هایی که بر پیشانی افتاده بود چیزی ناشناخته، معلق میان این و آن بود که با چشم بستن در ذهن آدم نمی ماند، طعمی شور مزه داشت که در آخر به شیرینی می زد. حلقه در گوش داشت، مسی حتماً. موهای کوتاه بود و شانه کرده.

«این را دیگر چرا نگه داشته است؟»

1312. خط صلاحی بود. چرا آدم فکر می کند تنها اگر به دل سیر گریه کند می تواند طعم شور مزه ای را که به شیرینی می زند فراموش کند؟ عکس خانوادگی حتماً عکس خانواده زن بوده. طرح صورت دختر هنوز همان شیرینی را داشت. دو پسر بچه دو قلو می زدند، هنوز، شورت به پا، بندی، سرها شانه کرده. در طرف چپ سر فرق باز کرده بودند. موهای شان صاف بود. نه، از عکس نمی شد گفت که با دختر نسبتی دارند. هفت و هشت سالی داشتند. دامن زن بلند بود و آستین هاش چین دار، لچک به سر داشت. لبخند می زد. آقای صلاحی بر آستانه در، در چهارچوب، ایستاده بود، عینک به چشم، بسته ای بر یک دست، پیچیده در لفاف روزنامه، و پاکتی به دست چپ. ایستاده بود، همچنان. بی هیچ صدایی آمده بود، لبخند نمی زد. گفت: «دیر که نکردم؟»

راعی یکه ای خورد. عکس ها را لای آلبوم گذاشت. صلاحی داشت بسته را روی طاقچه می گذاشت. یک نیم می از پاکت بیرون کشید. درش را باز می کرد. راعی گفت: «تسلیم عرض می کنم.»

«پس بالاخره قبول کردید. خوب، همه همین طورها هستند. سالها پیش وقتی یکی از دوستان، یکی از همان همپالکی ها، خودکشی کرد، تا مدت ها باورم نمی شد. سر هفته رفته بودم سر قبرش. آدم که باورش نمی شود. نشانت می دهند که اینجاست. یعنی مثلاً زیر این خاک، زیر این سنگ قبر، یا بگیریم زیر این توده گل. تا یکی دو ماه هر وقت توی خیابان می رفتم فکر می کردم آنجاست، همان که شق و رق دارد می رود،

کتابي در دست، با موهاي شانه کرده. تا بالاخره یک روز تک رفته سر قبرش، يکي دو ساعت همانجا نشست و به سنگ قبرش خیره شدم. وقتي به هق هق افتادم فهميدم ديگر تمام است، من هم بالاخره به خاکش سپردم، آنوقت انگار از سر نو خودکشي کرده و جنازه اش روي دست من مانده باشد با مشت چند بار به سنگ قبر زدم، حتي لعنتش کردم.»

«پس اين عکس ها را براي همين جمع و جور کرده ايد؟»

«دقیقاً که نه، اما، خوب، وقتي همه را از اين جا و آنجا پيدا کردم، به ردیف دسته شان کردم، ديدم که بله، تمام است، اما اين بار یک دفعه و براي هميشه تمام شدني نیست. ببينيد، همکارها تقصير نداشتند، همين طوري تسليت مي گفتند. توي راه فکر مي کردم حق داشتند، از کراواتم، يا شايد از صورتم و نمي دانم دست هام فهميده بودند که يکي مرده است. من هم همين احساس را داشتم، يکي مرده است. کي؟ ظاهراً يکي که با من نسبتي داشته، براي همين هم من يکي کراوات مشکي زده ام. وقتي هم تسليت گفتند نفهميدم مقصودشان خانم است. در ادامه صحبت وقتي حرف سومش پيش آمد یک دفعه متوجه شدم که خانم مرده است. بعد باز يادم رفت. باور کنيد توي راه که مي آمديم، حتي توي کوچه، يادم نبود. ديديد که در زدم، همان طور که معمول هر روزم بود، گر چه خانم یک ماهي بود که بیمارستان خوابيده بود. اين یک ماهه اين طور نبودم. وقتي به خانه مي آمدم مي دانستم که نيستش، که آنجا توي تختش خوابيده است. اما حالا تنها وقتي متوجه حضور شما شدم فهميدم کسي نیست که در را باز کند.»

نيمي را روي عسلي گذاشت و بيرون رفت. با یک سيني برگشت. یک کاسه ماست تويش بود و دو قاشق و دو استکان شستني. آقاي راغي آلبوم را روي بقيه گذاشت، روي وردستي.

صلاحي صندلي را جلو کشيد و روبه روي راغي پشت عسلي نشست. توي بسته کباب بود. صلاحي استکان ها را پر کرد. راغي خورد، نگفت به سلامتي. نگاه نمي کرد. آقاي صلاحي باز براي خودش ريخت و خورد. بعد هم براي آقاي راغي و هم براي خودش ريخت و خورد.

یک پر کباب را بايد لاي یک تکه نان گذاشت، یک تریچه اين طرف کباب و چند برگ ريحان آن طرف. اول دندانهاي پيشين تکه نان و گوشت بره را تکه تکه مي کنند. زبان لقمه را مي چرخاند. بعد ديگر نوبت دندانهاي آسيا است تا همه را نرم کند و وقتي بزاق دهان و چرخش هاي زبان و عضلات دهان از گلوله نان و گوشت و سبزي و تریچه خميرگونه اي ساخت لقمه را مي شود فرو برد تا از لوله مري پايين برود و به معده برسد. عرق تلخ بود، هميشه تلخ. آقاي صلاحي روي نان و کباب و روي سبزي و کاسه ماست خم شده بود. دستهايش نمي لرزيد. استکان ها را پر مي کرد، لبالب. حتي یک قطره از استکان سر نمي رفت. یک نفس مي خورد، و بعد هم یک قاشق ماست رويش مي خورد. با عرق هيچ چيز بهتر از یک قاشق ماست و خيار نیست، بخصوص که گرد ريحان يا پونه خشک کرده رويش پاشيده باشند. باز یک تکه نان بر مي داشت. یک پر کباب رويش مي گذاشت، پيازچه اي طرف چپ و قرينه اش دو پر پونه. پونه بوي خوبي دارد، برگ هاي پونه را يکي يکي مي کند و کنار پر کبابش مي گذاشت. آقاي راغي به دست هاي آقاي صلاحي نگاه مي کرد. وقتي آن دو دست استخواني با آن انگشت هاي کشيده - گچي نبودند - تکه ناني را پاره مي کرد، آقاي راغي پيازچه اي برمي داشت يا یک تریچه نقلي. و بعد که دو انگشت شست و اشاره آقاي صلاحي ساقه پونه اي را برمي داشت، آقاي راغي نان را پاره مي کرد و پر کباب را لايش مي گذاشت. آقاي صلاحي داشت مي جويد. آقاي صلاحي استکان خودش را پر مي کرد. راغي عرق را مزه مزه مي کرد. ديگر تلخ نبود.

آن قامت کشيده با آن چادر نماز سياه با خال هاي سفيد اگر بود، حتماً مي ايستاد کنار پاشنه در، چادر نماز به سر، فقط دو چشم سياهش پيدا بود. صلاحي حتماً نمي توانسته جلو او بخورد. به احترام زن نمي خورده. خودش گفت. سيگار بعد از عرق مي چسبد. با دو چشم فرو افتاده و یک دهان و دو دست صلاحي هنوز

مي‌خورد. انگشت‌هاي دست راستش چرب شده بود. وقتي نيمي را روي پيشدستي مي‌گذاشت هيچ صدايي برنمي‌خاست. آقاي راغي دستش مي‌لرزيد. ته استکان را روي يک پر سبزي، يک پر تربچه که بگذاري صدا نمي‌کند. قاشق به لبه کاسه ماست اگر نمي‌خورد بهتر بود. سعي مي‌کرد نخورد. اما دندان‌ها، هر چه هم آدم دقت کند، باز صدا مي‌دهند. صداي جويدن را نمي‌شود کاريش کرد، حتي صداي نفس زدن‌ها را. دندان‌هاي آقاي صلاحی هم صدا مي‌کرد. تا کي بايد خورد؟ تکه‌اي نان و يک پر کباب. همان طعم شورمه اين بار به تلخي مي‌زد. از عرق نبود. مشت زده بود روي سنگ قبر و گفته بود: «لعنت بر تو!» تیک‌تیک ساعت به جويدن مي‌مانست. روي طاقچه بود، گوشه راست طاقچه. زن دسته گل به دست کنار صلاحی ايستاده بود. گل سینه‌اش برق مي‌زد. يک پروانه بود، گشوده‌بال و رنگين. روي پستان چپ سنجاق شده بود. نعنای هم بد چيزي نيست.

صلاحی گفت: «نمي‌بايست مي‌آدم مدرسه. مي‌دانستم که نبايد بيايم، اما نتوانستم.»

راغي گفت: «چي فرموديد؟»

صلاحی گفت: «بعضي چيزها مربوط به خود آدم است، نبايد ديگران را هم دخالت داد، مثل همين مدرسه آمدن من. تازه رفتم که رفتم، اما ديگر چرا برايشان نقاشي کردم، آنهم براي بچه‌ها؟ آنها که گناهي نداشتند، براي همين با شما گستاخي کردم، در حقيقت از دست خودم عصباني بودم.»

دست کشيده بودند. هنوز بود. دو سيخ کوبيده. به سيخ گوجه هيچ‌کدام دست نزده بودند. خوش‌رنگ مي‌زدند، بخصوص در کنار سبزي. اما نمي‌شد. حتي اگر بخواهي يکيشان را درسته برداري و در دهان بگذاري باز چيزيش چکه مي‌کند. صلاحی سر به زير داشت. استکان عرق را با دو انگشت شست و اشاره‌اش گرفته بود. راغي تکه نان و پر کباب را با دندان‌هاي پيشين بريده بود. پيازچه تند بود. دندان‌هاي آسيا لقمه را نرم کرده بودند و حالا به کمک بزاق دهان و همه دندان‌هاي که برايش مانده بود، انياب و ثنايا و آسيا خمير گونه‌اي در دهان داشت که ميان زبان و سق مي‌چرخيد اما فرو نمي‌رفت. باز جويد، از سر نو.

«بچه‌ها که نشستند، ديدم بر خلاف هر روز ساکتند. مي‌دانستم که بايست بوبي برده باشند. من هم ناچار، شايد به سائقه غريزه يا عادت خواستم تخته را پاک کنم، پاک پاک بود. خوب، چه کار مي‌توانستم بکنم؟ يک تکه گچ رنگي، آبي، برداشتم. فکر کردم بهتر است يک چيزي بکشم. از بال‌ها شروع کردم، اول هر دو بال و بعد هم سر و دمش را کشيدم. مي‌دانستم که دم و سر به نسبت بال‌ها که آنقدر کشيده بودند کوچکند. اما نخواستم از سر نو بکشم. ديگر هر چه مي‌بايست مي‌شد شده بود. بهتر از آنهم نمي‌توانستم بکشم. اگر بچه‌ها، مطابق معمول روزهاي ديگر حرف مي‌زدند، يا شلوغ مي‌کردند اين کار را مي‌کردم. آنقدر ساکت بودند که آدم فکر مي‌کرد هيچ‌کس پشت سرش نيست. اما من بيشتر از هر وقتي حضورشان را حس مي‌کردم. پا و پنجه‌ها را دست آخر کشيدم، پنجه‌ها را بخصوص خيلي ظريف کشيدم. وقتي برگشتم ديدم يکي ته کلاس ايستاده. نگاهش نکردم. انگار از اول ساعت تا آن وقت همان‌طور ايستاده بود. گفت: "جناب آقاي صلاحی من از طرف دانش‌آموزان کلاس چهارم ب..." يکي دو جمله‌اي گفت، بعد هم گفت: "مرگ خانم محترمه‌تان را تسليت عرض مي‌کنم." آخرش هم بقاي عمر مرا از درگاه خداوندي مسئلت نمود. اولش سعي کرده بود شمرده حرف بزند ولي جمله آخرش بالاخره بغض‌آلود شد. من بيشتر از اينکه ديدم فهميده‌اند تعجب کردم. هيچ‌کس نمي‌دانست. من به کسي نگفته بودم. وقتي مرد فقط من بالاي سرش بودم، بعد هم يکراست آدم خانه، پياده. گفتم: "از همدرديتان متشکرم. حالا لطفاً بفرماييد بنشينيد نقاشي‌تان را بکنيد."»

عرق را خورد. راغي لقمه را فرو برده بود. نفهميد کي. به مري و بعد به معده.

«آن پسر که نشست همه بچه‌ها خم شدند روي دفترهاشان. ساکت بودند. گاهي به تخته نگاه مي‌کردند

و بعد مي کشيدند. حتي صداي نوک مدادشان را مي شنيدم. من هم اطراف کلاس قدم مي زدم و به خطهايي که مي کشيدند نگاه مي کردم. همه شان از بالها شروع کرده بودند. به دو سه نفر کمک کردم. دستم نمي لرزيد. گمانم يادم رفته بود، براي مدتي. براي همين هم آمده بودم به دبirstان. اما وقتي انحناي بالي را مي کشيدم و مي ديدم کسي به دستم نگاه نمي کند، و يا يکي دو تا از نيکت هاي عقب تر نمي آيند تا سرک بکشند دلشوره ام شروع مي شد. صبح زود رفته بودم بيمارستان تا يک بار ديگر بينميش. عکسش را، آن آخري را، همان شب ي ظاهر کرده بودم، اما وقتي همه عکس هاش را پيدا کردم ديدم هنوز يک چيزي کم دارم. گفتند بردندش سردخانه، بايد برويد از آنجا تحويل بگيريد. بالها را که کشيدند سر و دم را شروع کردند. من همين طور اطراف کلاس قدم مي زدم و گاهي توي يکي دو نقاشي دستي مي بردم. وقتي باز شروع کردم به قدم زدن يک دفعه ديدم نقاشي يکي از بچه ها درست شکل تابوت شده است. بالهاي کبوترش آن قدر کشيدگي داشت که بيشتري تابوت مي زد تا کبوتر، از بس بد کشيده بود. گفتم: "اين چيه کشيده اي؟" داد زده بودم، وقتي هم خواستم کبوتر را تماماً پاک کنم کاغذ پاره شد. من هم آن کاغذ را کندم. گفتم: "دوباره بکش، درست نگاه کن و بکش." حتي خودم گرفتم و بالها را تماماً براي کشيدم. گفتم: "حالا درست نگاه کن، اندازه ها را بخصوص در نظر بگير." بعد هم براي توضيح دادم که چطور مي تواند از همان جا که نشسته است سر را نسبت به بالها اندازه بگيرد. اما وقتي رفتم سراغ نقاشي يکي ديگر ديدم مال او هم همان طور هاست. نقاشي همه همان عيب را داشت. بالها کشيده بود و افقي در امتداد هم و سر و دم کوچک و پنجه ها ظريف و مينياتوري. جرئت نکردم به تخته نگاه کنم. فهميدم تقصير خودم بوده. مطمئن بودم. خوب، نشستم کنار يکي دو تا و بالهاشان را درست کردم، حتي چند نقاشي را تماماً خودم کشيدم.»

خرده نان ها را جمع مي کرد از روي قالي و گوشه سيني مي ريخت. سيني را برداشت. روي عسلي فقط دو استکان باقي مانده بود و همان نيمي. خالي بود. از جايي ساعت ي دو ضربه زد. به ديوار بالاي بخاري يک عکس بود. کشيده قامت بود با کلاه پوستي و قباي بلند. عصا به دست کنار يک صندلي قديمي ايستاده بود. دست چپش روي لبه پشتي صندلي بود. آقاي صلاحي يک نيمي ديگر گذاشت روي عسلي و نشست.

راعي گفت: «شما ...؟»

چه مي بايست مي گفت؟ آقاي صلاحي داشت با چاقوي دسته شاخي اش سر نيمي را باز مي کرد. سر به زير داشت. موهاش به دقت شانه شده بود. فرق سرش طرف چپ بود. عينک روي بيني اش لغزیده بود. چشم ها چي؟ گوشه چشم ها؟ چرا گريه نمي کرد؟ اگر مي کرد شانه هاش حتماً تکان مي خورد. راعي مي بايست حرفي مي زد، هر چند ده سال کوچکتر بود، و مثلاً تأهل اختيار نکرده بود. بايست چيزي مي گفت، نه به رسم ادب، به صرف آنکه در سنت آمده است که **مستحب است صاحبان عزا را سر سلامتي دهند ولي اگر مدتي گذشته است که به واسطه سر سلامتي دادن مصيبت يادشان مي آيد، ترک آن بهتر است و نيز مستحب است تا سه روز براي اهل خانه ميت غذا بفرستند و غذا خوردن نزد آنان و در منزلشان مکروه است**، بلکه بيشتري براي آنکه اينجا بود، نشسته رويه روي او، و چيزي هر چند نامرئي، گيرم همين آداب خوردن يا آداب سر سلامتي دادني که هم اکنون در کار انجام آن بود، از استکان اول تا هم اکنون، او را با صلاحي پيوند مي داد. شايد هم بهتر بود دست روي شانه صلاحي مي گذاشت، فقط کف دست را، اگر هم ناگهان شانه هاي صلاحي زير دست او مي لرزيد، لرزيده بود. مي شد دستش را آن قدر آنجا نگاه دارد تا شانه ها ساکن شود.

صلاحي هر دو استکان را پر کرد. استکانش را مي انگشت شست و اشاره رو به راعي نگاه داشت. هر دو چشمش خشک بود. گفت: «راستي شما چه مي گوويد، وقتي عرق مي خوريد؟»

راعي استکانش را برداشت به استکان صلاحي زد، گفت: «به سلامتي!»

«پس معمولتان به سلامتی است. می‌دانید بیست سالی است با کسی عرق نخورده‌ام، با هیچ‌کس. به سلامتی!»

راعی با تعجب نگاهش کرد. صلاحی به استکانش نگاه می‌کرد، به رنگ بی‌رنگ عرق شاید، یا به انحای کمر استکان. وقتی خورد، راعی گفت: «از خانم هم چیزی کشیده‌اید، تابلویی، طرحی؟»

«نه، نشد. پیش نیامد. البته می‌دانست که زن باید اطاعت امر شوهر کند و مثلاً بی‌رخصت او نمی‌تواند روزه سنت بگیرد، اما مشکل اصلی مسأله مدل شدنش بود، یعنی آن‌طور که من می‌خواستم. خوب، در حرمت کشیدن تصویر و نگاه کردن به تن عریان هم حدیث‌ها هست. همین چیزها سبب شد که صرف‌نظر کنم. اما گاهی دستش را یا مثلاً نیم‌رخش را کشیده‌ام. در ثانی من که نقاش نیستم و گر نه اگر می‌توانستم می‌شد.»

بلند شد، از میان صندلی‌ها گذشت، پرده را عقب زد و تو رفت، اتاقی دیگر بود، شاید هم صندوقخانه‌ای. گاهی به یک صندلی کهنه یا به میزی می‌شود تکیه داد و به سیری دل‌گریه کرد. بعضی‌ها این‌طورند. راعی هم نمی‌توانست، دیگر نمی‌توانست جلو کسی حتی اگر با او هم‌پایاله شده بود گریه کند. خوب، پیش آمده بود یکی دو بار. حالا یادش نبود کی و کجا. پرده قلمکار بود، پر از نقش‌های اسلیمی و بته جقه. راعی سیگاری روشن کرد. هر دو استکان را پر کرد. وقتی چند استکان می‌خورد دیگر می‌توانست عرق را مره‌مره کند.

«به این‌ها نگاه کنید، سرتان را گرم می‌کند.»

چند بسته کاغذ لوله‌پیچ شده را روی آلبوم‌ها گذاشت. یکی هنوز دستش بود. داشت با دندان گره نخ دور آن را باز می‌کرد. راعی گفت: «شما زحمت نکشید، خودم می‌توانم باز کنم.»

بسته را گرفت. آقای صلاحی باز رفت و پرده باز تکان خورد. سایه یک شاخه مو در آب حوض. آبرنگ بود. طرح سیاه‌قلم کلاغی بر لبه حوض. تصویر رنگ و روغن کبوتری که از کاسه لعابی آب می‌خورد. کبوتری لب هره پشت‌بام. دستی که دانه می‌پاشید. سیاه‌قلم بود، بی‌هیچ سایه‌ای. نقش کبوتر کامل شده بود. دست زنانه بود. انگشتها کشیده بود و ظریف و مچ دست را سرآستین دکمه‌داری پوشانده. گریه قوز کرده هم سیاه‌قلم بود. نیم‌رخ زن. موها را نکشیده بود. زن آقای صلاحی بود. گوش و گوشواره‌ای. گوشواره را رنگ زده بود و گوش همچنان طرح مانده بود. بسته دوم را باز کرد. طرح دو دست. انگشت‌های کشیده و ظریف گرد تنه گلدانی حلقه شده بود. همان گلدان که روی بخاری بود، با رنگ آبی. انگشتها نیمی از مجلس شکار را می‌پوشاند. متن مجلس شکار به رنگ زرد طلایی بود. رنگ آبی گلدان بیشتر به رنگ آبی مینیاتورها بود تا رنگ آبی سیر گلدان روی طاقچه. بینی و دهانی نیمه‌باز. دندان‌ها کوچک و خوش‌تراش بودند. بسته دوم را نخ‌پیچ کرد و گره زد.

استکان صلاحی را برداشت. پرده تکان نمی‌خورد، هیچ صدایی نمی‌آمد. خورد. سرگرم‌تان می‌کند. و بقیه حتماً همین چیزهاست. باز گریه‌ای است، کبوتری. انگار برای کلاس‌های کشیده است. بسته اول را هم نخ‌پیچ کرد و کنار بقیه و روی آلبوم‌ها گذاشت که در احادیث معتبر وارد شده است که هر که صورتی بسازد، یا صاحب روحی را که سایه داشته باشد، در قیامت او را عذاب کنند و بفرمایند تا جان در آن صورت بدمد، و نتواند دمید. و میان علماء مشهور آن است که حرام است، و چنین صورتی را بر دیوارها و جامه‌ها نقش کردن مکروه است و احوط آن است که طلاکاری نکنند و مطلقاً صورت نکشند حتی صورت درخت و امثال آن، خصوصاً صورت انسان که تمام باشد و اگر صورتی کشیده باشند بهتر آن است که آن را ناقص کنند مثل آنکه چشمش را کور کنند، یا عضوی از آن را محو کنند. و در حدیث صحیح از حضرت امام موسی (ع) منقول است که: «نماز مکن در

خانه‌ای که صورتی در برابر تو باشد، مگر آنکه چاره نداشته باشی. پس سر آن صورت قطع کن و نماز کن.» و در حدیث نبوی منقول است که: «کشیدن صورت درخت و آفتاب و ماه را باکی نیست اگر صاحب حیات نباشند.»

خورد و گفت: «به سلامتی!»

بلند گفته بود. جوابی نشنید. بلند شد. باز شروع شده بود، پرده تور را جلو صورتش می‌آویختند، مست که می‌شد می‌آویختند، با هزار هزار پولک، پولک‌های نقره‌ای، انگار حباب‌هایی بودند که از ته چشمه‌ای زلال بالا می‌آمدند، تازه به سطح که می‌رسیدند ثابت نمی‌ایستادند و تا مگر برای حباب‌های دیگری که اینجا و آنجا داشتند به سطح می‌رسیدند جا باز کنند، می‌ترکیدند. بلند گفت: «جناب آقای صلاحی، من با اجازه‌تان مرخص می‌شوم.»

دست به دسته صندلی گرفت تا بتواند بی‌آنکه به پیش‌دستی یا عسلی بخورد تا در اتاق برود. پشت سر صدایی خفه و دور انگار گفت: «تشریف می‌برید، چه زود؟»

کنار چهارچوب در ایستاده بود، با دست چپ پرده را گرفته بود. لباس خانه‌اش را پوشیده بود. راه‌راه بود، با جیب‌های بزرگ. دو سر کمر بند توی جیب‌ها بود، به بسته‌های کاغذ نگاه می‌کرد:

«می‌دانستم خوشتان نمی‌آید، اما خوب، همین‌هاست. من که عرض کردم. خانم مذهبی بود، اما بیشترش تقصیر آن مرحوم نبود. خودم نتوانستم. نمی‌شد.»

از کنار پرده، از فاصله پرده و صلاحی سه پایه نقاشی پیدا بود.

«می‌بینید که مشغولم. فکر می‌کنم این دفعه یک چیزی بشود. هر چند دیر به فکر افتادم. اما خوب، شاید بشود یک کاریش کرد. متشکرم که با من هم‌پاله شدید. در مورد خانم هم ناراحت نباشید، فکر نکنید ما، من و شما، به او بی‌حرمتی کردیم. می‌دانست که من می‌خورم، حداقل این یک سال آخر را هر شب می‌خوردم. اما هیچ‌وقت به روی من نیاورد تا یک شب که خودم خواستم به روش بیاورم. می‌دانید، مست آدم پایین و همه چیز را بهش گفتم، لب و پوست‌کنده، نه به کنایه، یا با همان زبانی که شما سر کلاس‌هاتان به کار می‌برید. به همین دلیل اگر در مرگ او کسی را باید مقصر شمرد، یا امثال من و شما، یا آن کتابها، مؤلفین و محدثین همه کتاب‌هایی مثل زادالمعاد، یا نمی‌دانم حلیة المتقین، مفاتیح، کیمیای سعادت و حتی مصباح‌الهدایه. حالا کدام یکی؟ نمی‌دانم.»

راعی گفت: «ما؟ ما دیگر چرا؟»

«خوب، برای اینکه بالاخره یکی آن زن را کشته. تا آن شب که هیچ باکیش نبود. از من و شما سالمتر بود. برای همین گفتم نمی‌شود همه چیز را خراب کرد، بعضی‌ها تابش را ندارند، آن‌هم با یکی دو تا تمثیل، مثل همان که اول سال برای بچه‌ها تعریف می‌کنید.»

پرده تور حالا دیگر تماماً پوشیده از حباب بود یا پولک‌های نقره‌ای لرزان، و راعی تا به در برسد مجبور بود دست به صندلی‌ها بگیرد؛ و یا پس از هر یکی دو گام برای یک لحظه هم شده به پشتی صندلی‌ها تکیه بدهد. وقتی دید دارد شروع می‌شود، تا مبدا نقش ترنج وسط قالی را خراب کند یا جلو صلاحی، آن‌هم در حضور جای خالی زن، استفراغ کند بیرون دويد. به کنار پاشویه حوض که رسید خم شد و استفراغ کرد. یکی دو بار انگشت در دهان، در منتهی‌الیه زبان گرداند و باز استفراغ کرد. پولک‌ها تاریک شدند و حباب‌ها تا ته حوض پایین رفته بودند که یکی دو کف آب به صورتش زد. دهان‌شویه کرد. صورتش را با چیزی که در دست چپش مانده بود خشک کرد. روکش صندلی بود، با چهار بوته گل‌دوزی شده در چهار گوشه آن.

روکش را به طرف ایوان پرت کرد و به طرف در خانه رفت. از دور، شاید از صندوقخانه صدای صلاحی را شنید که می‌گفت:

«لطفاً در خانه را پشت سرتان ببندید. یادتان نرود!»

فصل سوم

کوچه دراز نبود، تا خیابان چهارده و شاید هفت تیر چراغ‌برق داشت. طولانی نبود. بازار بوی نا می‌داد، بوی ادویه مخلوط با بوی چرم، و بویی که درست نمی‌شد گفت چیست یا از کجاست. خنک بود. شعاع‌های نور مایل می‌تابید. وقتی می‌خواهند طاق ضربی بزنند رگه‌رگه و دایره‌وار بالا می‌روند. نه، بالا رفتن نیست. اول ملاط یا بگیریم سیمان را با ماله روی ردیف قبلی پهن می‌کنند و بعد آجرهای باریک را کنار هم و روی ملاط می‌چسبانند. آسمان پیداست، هنوز هم، سرپوشی آبی و دور. با هر رگه رگه‌ای از سرپوش آبی را حذف می‌کنند، می‌برند. و حالا دیگر فقط روزنی است و نوری که مایل می‌تابد.

در را بسته بود، حتماً. قدیمی است و چوبی. از تو بسته می‌شود. کلون را باید به جلو راند، نه آنقدر که جا بیفتد و باز کردنش کلید بخواهد و یا چاقو که بشود زبانه را عقب زد.

به خاطر آفتاب است یا باران؟ دانه‌های باران فقط از همان روزن‌های دایره‌ای شکل، آن‌هم مایل، می‌ریزد و کف بازار را به اندازه یک دایره کوچک خیس می‌کند. دیوارها را قطور می‌گرفتند تا تاب طاق‌های ضربی را داشته باشد. پی‌ها و ستون‌ها برای همین چیزها قطور می‌شده است. تیمچه‌ها هم سقف دارد، بلند. یک طناب از سقف تا روی حوض آویزان است. فانوس را به همین طناب آویزان می‌کرده‌اند، روزهای ابری شاید. نه، عمده در کار نبوده است، ظاهراً نبوده است، اما چه به عمد یا غیر عمد نتیجه یکی بوده است، تا نبینند که هست، که آن آبی روشن وجود دارد طاق زده‌اند؛ تا فقط با سهم کوچکی از ابدیت روبه‌رو باشند، یا حتی فراموشش کنند تکه‌ای را - به قدر همتشان - میان دیوارهای قطور و زیر طاقی ضربی محصور می‌کردند، بعد هم سهم کوچکش را با طاقچه‌ها و رف‌ها، گچ‌بری بخاری و آینه‌کاری ستون‌ها تزئین می‌کردند. ارتفاع چهارچوب درها اغلب از قد متوسط آدم حتی کوچکتر است. شیشه‌های رنگی، پنجره‌های خورشیدی بالای درهای دو لته‌ای از حضور مداوم عالم غیب و شهادت حفظشان می‌کرده. جمعیت خاطرشان را از شکل هشتی‌های هشت‌گوشه‌شان می‌شود قیاس کرد.

روی سکو، چهارزانو، نشسته بود، عرقچین به سر. ریش نداشت. تسبیح به دست. قرآن می‌خواند، زیر لب. از صبح تا شب می‌نشیند یا می‌ایستد، یک گله جا، بی‌تکان، حتی گاه چهار زانو و روی یک چهارپایه، فقط با صدای اذان تکان می‌خورد. توی مسجد باز گستردگی آسمان هست، آن آبی روشن در آب حوض، حتی اگر برای وضو آب را به هم بزنند، حضور دارد.

«الله اکبر!»

داشته باشد. غرفه‌های چهار جانب صحن و انحنای گنبد و قامت بلند منارها تقسیمش می‌کنند، شکل آشنایی بهش می‌دهند که دیگر همان نیست که در بیابانی می‌شود دید، تازه کاشی‌های معرق سر در ایوان و حتی گچ‌بری بالای هلال محراب را آیاتی آشنا تزئین کرده‌اند. وقتی ستاره‌ها گرد آمده باشند تا صورت آشنای حوت را، یا اسد و یا جدی و حمل را بسازند، و بر طبق سنت نقلی و عقلی اول صورت را و بعد دست راست و بعد دست چپ را باید شست و بعد جلو سر و روی پاها را مسح کرد، **درازی صورت را باید از بالای پیشانی جایی که موی سر بیرون می‌آید تا آخر چانه، شست، و پهنای آن به مقداری که بین انگشت وسط و شست قرار می‌گیرد باید شسته شود، و اگر مختصری از این مقدار را نشوید وضو باطل است، و برای آنکه تعیین کند این مقدار کاملاً شسته شده باید کمی اطراف آن را هم بشوید؛** رو به قبله می‌ایستی و تا حضور قلب را حتی نقش ساده گلیم شبستان

مسجد به هم نزنند به مهر نگاه می‌کنی ... و بعد، بعد هم اگر مسأله‌ای پیش آمد، شک میان دو و سه مثلاً، در کتاب توضیح المسائل می‌شود دید، یا از مجتهد جامع‌الشرایط پرسید، گیرم که بوی غروب را حتی در تاریک روشن شبستان و در پناه ستون‌های قطور می‌شود حس کرد و حالا دیگر شصت و هشت سال را شیرین داری.

«اشهد ان لا اله الا الله.»

چادر نماز سیاه با گل‌های ریز، ریز سفید. با قلم شکسته نوشته بود: غروب چهارشنبه، شانزدهم مهر ماه یکهزار و سیصد و چهل و هشت. دیروز خاکش نکرده. پنج‌ضلعی نامنظم هنوز توی جیبش بود. حالا کجاست؟ روز هیچ وقت به صرافت پنجره نیفتاده بود، اصلاً خوش نداشت به مهتابی برود. بایست می‌رفت. صلاحی دستش قوی است. ده پانزده سالی است که می‌کشد. با گچ و روی تخته سیاه، یا روی کاغذ نقاشی بچه‌ها و با مداد. گاهی هم آبرنگ کار می‌کند، یا رنگ و روغن. چند تا از کاغذها زرد شده بود. بوی نا گرفته بود. حالا توی آن پستو، پشت پرده قلمکار چه کار می‌کند؟

«می‌بینید که مشغولم.»

دیشب هم مشغول بوده. وقتی پرنده می‌کشد از بالاها شروع می‌کند، بال‌های کشیده، یعنی همان وقت که کبوتر بال می‌زند و بعد خودش را رها می‌کند تا گشوده‌بال روی یک سیم نامرئی تعادلش را حفظ کند. اما وقتی می‌نشیند بال می‌زند، آرام و چند بار، و بعد می‌نشیند روی هره پشت بام. کبوتر را چطور می‌شود کشید تا بیشتر تابوت بزند، تابوتی سفید بر متن سیاه تابلو؟ برای همین گچ آبی برداشته. طرح آدم را باید از سر شروع کرد. موهانش سیاه بوده، حتماً. نبافته بود. توی عکس‌ها که بافته نبود. بلند بود و ریخته بر شانه‌ها. شاید دسته کرده و روی یک شانه ریخته است، یا زیر حاشیه چادر نمازش پنهان کرده است. از سر شروع می‌کند یا ... می‌شود هم از دست شروع کرد، اگر بخواهد دراز کشیده بر تخت بکشدش، خفته بر پهلو چپ، و دو دست روی هم، مثل بالشی زیر گونه گذاشته. بعد هم گونه را می‌کشد، طرح گونه را، خطی ظریف که به چانه می‌رسد و بعد به گونه دیگر. اگر یکی دو طره مو از لبه لچک بیرون زده باشد گوش چپ را بهتر می‌تواند بکشد. کشیدن چشم‌های بسته یکی دو دقیقه کار دارد. برای نشان دادن گردن فقط دو خط کافی است، بخصوص اگر یقه پیراهنش را هم بکشد. اگر چادر به سر بکشدش، در لفافی از پارچه‌ای سیاه با گل‌های ریز سفید، زود می‌تواند تماشش کند. لخت نمی‌کشد. از دیشب یا دیروز عصر شروع کرده. در سردخانه تا هر وقت بخواهند می‌شود نگهش داشت. صلاحی فقط تکه تکه می‌کشیده، دستی فقط با حلقه‌ای در انگشت دوم، بکشد. بو نمی‌افتد. خویی کار همین است. فکرش را کرده، از پیش، و حالا مست است، مست مست و می‌کشد. اگر می‌ماندم، اگر تاب می‌آوردم شاید می‌توانست. به صرف اینکه بیرون از مجموعه‌ایم، نتوانسته‌ایم به صلاح‌دید و ادب و آداب کتابهایی که می‌گفت زندگی کنیم، سختی داریم. بایست می‌ماندم. با دستمال سفید گچ انگشت‌هایش را پاک می‌کند. قاب سیگارش را در می‌آورد، به گیره‌اش با سر انگشت فشار می‌داد و از میان ردیف سیگارهای نصف شده یکی را بر می‌دارد.

بازار طولانی نیست. زود تمام می‌شود، حالا زود تمام می‌شود، به دهانه بازار که برسیم از هجوم ناگهانی نور و شاید فقدان بوی چرم مخلوط با بوی ادویه و نا می‌شود فهمید که تمام شده است. از آن بو هم دیگر خبری نیست. از فرط مستی نبود که فکر می‌کردم هست، بود و معلق میان دهانه دکان‌ها و سر در تیمچه‌ها، مثل بوی روز وقتی هوا ابر باشد حتی اگر در شبستانی، روی نقش گلیمی کهنه نشسته باشی. انگار چیزی میان بوی دیوارهای کاهگلی و عطر گلاب بود، وقتی که مادر جانمازش را پهن می‌کرد، و رو به قبله، چادر سیاه به سر، قامت می‌بست.

کنار جوی آب و روی آسفالت پیاده‌رو چند برگ چنار بود. فقط یک لحظه می‌شود دیدشان. گام‌های شتابزده نمی‌گذارند. اما باز هست، یکی دو تا و شناور بر آب گل‌آلود جوی، و گاهی چندتایی بر سقف یا کاپوت

ماشین‌هایی که کنار خیابان پارک کرده‌اند. هوا آفتابی بود.

دست‌ها باید با چیزی ور بروند، با شاخه‌ای شکسته از درختی حتی. برگ‌ها را یکی‌یکی، پیش از آنکه همان باد همه ساله بوزد، کند و بر سطح آب رها کرد. فقط دست‌هاست که نمی‌شود بیکار رهاشان کرد، آویخته در راستای تن. تسبیح برای همین است. با نوک سبیلش به سائقه عادت بازی می‌کند. کی است؟ دست‌ها، اگر بیکار باشند، آدم انگار گمشده‌ای دارد. توی جیب که باشند باز چیزی. توی جیب راست جعبه سیگار بود و کبریت. هنوز داشت. برای همین می‌کشید، ایستاده است در پناه دیواری یا ستونی و دو دستش را حایل شعله کبریت کرده. نمی‌شود تاب آورد. فرار هم باشد، باشد. توی پیاده‌رو خیابان، سیگار زیر لب، وقتی که آدم کمی هم مست باشد، می‌توان تا غروب و حتی تا شب قدم زد. بازی سایه و نور. با گامی بلند از روی سایه درختی رد می‌شوی و توی نور گام‌ها را کوتاه‌تر برمی‌داری، و بعد دوباره از روی سایه‌ای دیگر رد می‌شوی. می‌شود قرار گذاشت، برای انصراف خاطر هم شده، و سایه درخت‌ها را لگد نکرد. بی‌خیال قدم می‌زند، توجه ندارد که از روی سایه باید زود رد شد. پنجاه سال را شیرین دارد. توی سایه، حتی سایه آدم‌های دیگر، آدم گم می‌شود. شب خوب‌تر است، به شرطی که چراغی آن نزدیکها نباشد و یک‌دستی تاریکی را نور هیچ پنجره‌ای نشکند. دیگر خیال آدم راحت است. کاریش نمی‌شود کرد. این است که هست. در کوچه‌هایی که چراغ ندارند، کنار خیابان‌هایی که چراغش را شکسته‌اند آدم می‌تواند با فراغ خاطر قدم بزند. برای همین طاق می‌زدند؟ همه جا سایه بود، و به هر چند گامی فقط یک گله نور، انگار که بر زمین فاصله به فاصله به شکل دایره‌هایی زرد مایل به نارنجی رنگ ریخته باشند، تازه رنگی که جا عوض می‌کند، می‌پرد، و بعد که بر دیوار فقط لکه‌های نارنجی مات بماند مطمئنی که به‌زودی همه‌جا سایه خواهد بود، سایه‌ای خنک و مداوم. اما وقتی چراغ‌های خیابان روشن باشد، و ماشین‌ها با نور پایین حرکت کنند سایه‌ها مدام در هم می‌روند، سایه آدم را سایه تیرهای چراغ برق‌ها، درخت‌ها و حتی آدم‌ها می‌پوشانند. مست که باشی، کمی حتی، در بندش نیستی. صلاحی مست بود. گفت: «یک شب توی مستی بهش گفتم، لب و پوست کنده، بهش گفتم.»

برای همین می‌گفت: «یا ما مقصریم یا آنها.» کتابها را می‌گفت. و حالا برای تدارک مافات هم شده دارد می‌کشد. عکس‌ها را همین چند روز جمع کرده، شاید هم دیشب، همان وقت که از بیمارستان برگشته، از سردخانه. نه، هیچ‌کدام زن نبوده، همان که صلاحی می‌شناخته. گفت: «لب و پوست کنده بهش گفتم، نه به کنایه، به همان زبانی که شما سر کلاس‌هاتان به کار می‌برید.»

تمثیل را پارسال هم برای یکی دو کلاسش تعریف کرده بود، اما امسال چیزهایی بهش اضافه کرده بود. واقعه شهادت صدر تابستان به فکرش رسید. یادداشتش کرده بود. صلاحی حتماً فقط قضیه رجم را، و دست بالا، واقعه مرگ شیخ بدرالدین را شنیده. خودش پارسال توی دفتر سعی کرده بود برای آقای منصف، دبیر تعلیمات دینی و عربی، توضیح بدهد. گفته بود: «حتماً خلاف به عرضتان رسیده، مقصود من این نبوده که خدا جسم دارد، اگر هم گفته‌ام آن طرف کرسی نشسته بود، به وجه تمثیل بوده، یعنی که خواستم بگویم شیخ بدرالدین آن قدر معتقد به وجود واجب‌الوجود بوده که حضورش را همه جا حس می‌کرده.»

منصف گفته بود: «اما بچه‌ها درست خلاف این تفسیر کرده بودند.»

«مهم نیست. می‌فهمند. من برایشان توضیح می‌دهم، شما هم اگر فرصت کردید بفرمایید. بعدش دیگر فکر نمی‌کنم اشکالی داشته باشند.»

«آنها که نه، اما من فکر می‌کنم اشکال این به اصطلاح تمثیل شما این است که انگار حق با آن زن فاحشه است.»

«فاحشه؟ کی این را گفته؟ زن زنا کرده، یک بار فقط، آن‌هم بخاطر دو قرص نان جوین.»

«خوب، قبول که زنا کرده باشد و حتي به خاطر احتياج، اما گناه گناه است، مگر اينکه از گرسنگي مشرف به موت بوده، که آن هم نمي‌دانم چطور مي‌شود هم مشرف به موت بود هم رفت زنا کرد؟ تازه چطور ممکن است شيخي با آن همه رياضت و زهد و تقوا رانده درگاه حق شود؟»

«اين ديگر تقصير من نيست، براي اينکه شيطان هم با آنکه در هر آسماني هزار سال تسبيح حق گفته بود رانده شد و آدم با آنکه بر زمين خون‌ها ريخت، به‌رغم فرشتگان به تشریف لقد کرّمنا بني‌آدم مخصوص گرديد.»

منصف پرسیده بود: «آقاي راعي، راستش را بگويد، شما خودتان به وجود خدا معتقديد يا نه؟»

راعي بلند شده بود. نمي‌بايست آن قدر عصباني مي‌شد، گفته بود: «اين را انگار شب اول قبر از آدم مي‌پرسند.»

و از دفتر آمده بود بيرون و سر کلاس‌هاش براي آنکه جنجال بخوابد تا چند ماهي از تمثيلش حرفي نزده بود. صلاحي مي‌گفت: «ما حق نداريم همه چيز را خراب کنيم.»

نه، قصدش از ذکر تمثيل خراب کردن نبود، براي اينکه خراب شده بود، داشت مي‌شد. بازارهايي ديده بود که طاقش را برداشته بودند، سي چهل سال پيش يا حتي بيشتري، و به جايش از شيشه و تير آهن و ورقه‌هاي فلزي سقف‌طوري ساخته بودند. ديده بود که بولدوزري ايوان خانه‌اي را فرو ريخت و حوض خانه را از خشت و آجر و سنگ و خرده‌شيشه‌هاي پنجره‌هاي خودشيدي پر کرد. در ايوان صحن جنوبي زيباترين مسجدي که مي‌شناخت تنها مسافران خارجي را ديده بود، دورين به دست، و پشت به منبر و محرابي که یک لحظه پيش از آنها عکس انداخته بودند. و یک روز نزديک اذان ظهر که در گوشه شبيستاني بر زيلوي لوله کرده نشسته بود و به بازي رنگ که از نورگيرهاي مرمر طاق‌هاي ضربي بر زمين ريخته بود نگاه مي‌کرد، تنها يکي آمد. فکر کرده بود، خوب، باز هم هست، يکي هم يکي است. در پناه ستون و بر گوشه زيلو دراز کشيد و خوابيد، کفش به پا، و با بانگ اذان تنها غلطي زد، بر دنده چپ، تا پشت به قبله بخوابد. اينها را به منصف يا حتي رئيس دبirstان نمي‌توانست بگويد، يا به صلاحي و بچه‌ها حتي. تازه حق با صلاحي بود. جاي آداب تخليه‌شان چه مي‌توانست بگذارد، آن هم وقتي خودش نمي‌توانست تاب بياورد و تا خوابش ببرد هر شب يکي دو پياله مي‌خورد؟

«سلام.»

کي بود؟ چهره‌اي و لبی، و بعد آدم‌هايي که مي‌گذرند. سبيل سياه و پر پشت با شارب‌هايي که لب زيرين را مي‌پوشاند. دو چشم ريز ميانه چين‌ها و لايه‌هاي گوشت. صورتي صاف و تيغ کشيده. یک بار هم بر خلاف خواب موها تراشیده است. ته ريش سياه. با خودش حرف مي‌زند. از حرکت لب‌ها و دست‌هايش مي‌شود فهميد چه مي‌گويد و يا انگشت اشاره‌اش خطاب به کي يا کجاست؟ کيف به دست با موهاي کوتاه، بور. رنگ کرده است، حتماً. مثل اينکه بر خطي نامرئي قدم مي‌زند، خطي که چون به کسي مي‌رسد مي‌شکند و با اندکي انحنای باز به امتداد همان خطي مي‌رسد که بالاخره به چهارراه ختم مي‌شود و بعد هم ميانه خطوط ديگر گم خواهد شد. کي بود؟ یک لحظه و تمام. و گاه در ته ذهن چيزي هست که با حضور ناگهاني بويي، صدايي از جايي، يا سوزش دردي ميانه دنده‌ها شروع مي‌شود، و بعد ديگر مي‌بينی نه اينجا، که جايي ديگر هستي، یک لحظه فقط، همان قدر که حبابي بشکند يا بترکد. نه، بعد مي‌فهمي که فقط یک لحظه بود مثل برگي بر درياچه‌اي. لب‌ها همان لب بود، کوچک و ظريف. چند سال پيش بود؟ اين مهم نبود، اما همان وقت‌ها بود که شبانه هم چند ساعتی درس داشت. ميانه دو دختر ديگر و در رديف دوم مي‌نشست. از طرح مينياتوري صورتش خوشش آمده بود. و بعد ساعت‌هاي ديگر، اگر سر کلاس بود، همان رديف دوم و نشسته در وسط دو تاي ديگر، به وجد مي‌آمد. چانه‌اش کوچک بود و گرد، چشم‌هايش سياه با

برقي نه حاكي از معصوميت و يا شيطنت بلکه انگار بيشتر از سر حيرت گشوده بود، يا به تمسخر. براي همين شايد خمار مي‌زد، و حتي همان معصوميت و شيطنت را هم داشت. پوست صورتش سبزه بود، موهاش افشان و سپاه و صاف، با طره‌هايي بر گوش و بناگوش، و يکي که به بته‌جقه‌اي مي‌زد خم شده بر پيشاني و گاهي مرغوله‌اي بر گونه‌هاش تا گونه‌هاش را برافروخته‌تر از آن بزند که از شرمي کودکانه باشد. اينها بود و ديگر اينکه ساکت بود و در انحناي گردنش، وقتي سر خم مي‌کرد، مينو بود، و نه او که راعي اسمش را هنوز نمي‌دانست. فقط نگاه مي‌کرد. انگار که راعي براي او نبود که حرف مي‌زد، يا شايد هم تنها به صدايي در درون خودش گوش مي‌داد، اما مردمک‌هاي به‌ظاهر سپاه در پناه آن مژه‌هاي بلند راعي را نگاه مي‌کرد. بعد يک روز جاي خالي او را ميان آن دو تاي ديگرديد. پيش مي‌آمد. و ته کلاس نيمکت آخر يکي بود، تنها، موهاش کوتاه بود، پسرانه زده بود با فرهايي ريز، حلقه‌حلقه، حلقه‌هايي که قالبی شده بود بر گرد صورتي که ديگر سبزه نمي‌زد. هم او بود، آن‌طور که گردن خم کرده بود هنوز چيزي از مينو داشت. بي‌آنکه درست به‌جايش بياورد اين را فهميد. ديگر عادت کرده بود. مي‌دانست دست به هر چه بزند خاکستر مي‌شود و حالا که آن پوست دلخواه زير لايه‌اي از پودر و سرخاب و ريمل و ساپه پنهان شده بود چه مي‌توانست بکند؟ بخصوص سرخي لبها و گونه‌ها آن‌قدر وقیح مي‌زد که انگار هفت‌هشت‌ساله دختری بزک کرده باشد و بخواهد نقش دخترهاي بار را بازي کند. با اين‌همه طرح لبها همان بود که بود. دستش را بلند کرده بود تا حرفي بزند يا چيزي بپرسد.

راعي به جاي خالي نگاه کرد. و لايه‌ی خاکستري روي پيشانيش را با کف دست پاک کرد، بيشتر براي آنکه محملي داشته باشد که دست را ندیده است، و بعد حتي سر به زير انداخت تا خواندن متن درس را ادامه بدهد. حالا يادش نبود که چي. دختر گفت: «اجازه مي‌فرماييد؟»

راعي نگاهش کرد، گفت: «پس تويي؟ چرا رفته‌اي آن ته نشسته‌اي؟ من که نشناختمت. نکند خبري شده، هان؟ پس چرا شيرينيش را ندادي؟»

چي پرسيد؟ اسمش؟ يادش نبود. و ديگر تا آخر ساعت سعي کرده بود نگاهش نکند، و نکرده بود. گور پدرش. هر چه مي‌خواست فکر بکند. اما وقتي از دبیرستان آمد بيرون و از کنار پياده‌رو مي‌رفت، تازه سيگارش را در آورده بود کهديدش. منتظرش بود. گفت: «اجازه مي‌فرماييد چند دقيقه‌اي مزاحمتان بشوم؟»

«خواهش مي‌کنم.»

ساکت رفته بودند. از غروب ديگر گذشته بود. در ساپه‌ی جدول جوي آب هنوز لکه‌هاي برف بود، اما در هوا، ميان شاخه‌هاي خشک حتي، انگار پرنده‌اي از جنس بهار، يا نفس صبايي که يکي دو هفته‌ی ديگر مي‌وزيد، در کار لانه‌سازي بود.

گفته بود: «عذر مي‌خواهم، نمي‌دانستم که کوتاه کردن موهاي من اين‌همه شما را ناراحت مي‌کند.»

«بله، درست حدس زديد، اما حال و احوال من ربطی به شما ندارد، بيشتر مربوط به خود من است، خاطرات من.»

«پس من کس ديگري را به يادتان مي‌آورم؟»

گفته بود: «بله، خانم و حالا هم او مرده است.»

«جداً متأسفم.»

«براي من مرده.»

و نگاهش کرده بود، نیم‌رخش را، بینی‌اش قلمی بود. گفت: «البته او این سالک شما را بر چانه نداشت. قشنگ است. صورتتان را ملیح‌تر می‌کند.»

و بعد هم گفته بود: «می‌بخشید، من کار دارم، قربان شما.»

و راه افتاده بود. دختر گفته بود: «بخشید که این سؤال را می‌کنم، اما آخر این رفتار شما آدم را کنج‌کاو می‌کند.»

«خوب؟»

برگشته بود و پرسیده بود، و تا نگاهش نکند، به سالک چانه‌اش و آن بینی قلمی خیره نشود، سیگارش را روشن کرد.

«پس برای همین می‌ترسید؟»

«از چی؟»

«از اینکه باز یکی دیگر پیدا بشود، و بعد، نمی‌دانم، به قول شما بمیرد.»

«خوب، من ضعیفم، یک آدم که نمی‌تواند نعش چند تا را به دوش بکشد، و من حالا دوتاش را دارم.»

و تا نگوید، یکی بر این شانه، و یکی بر آن، گفته بود: «می‌خواهید برویم جایی؟» و بعد هم پرسیده بود: «دست کم آجو که می‌خورید؟»

راعی عرق خورده بود. گفته بود: «بینید، می‌دانم، تقصیر من بود، به شما توجه داشتم، این درست، اما فقط وقتی که فکر می‌کردم او هستید، نه آن آخرین دفعه‌ای که دیدمش، بلکه همان وقت‌ها که صبح‌ها، بیدار و خواب، از اینکه می‌دانستم هستش، جایی، و دوستش دارم، دیگر بلند شدن، دست و رو شستن یا تراشیدن ریش و حتی لباس پوشیدن به زحمتش می‌ارزید.»

«پس حالا فکر می‌کنید دیگر همه چیز تمام شده است؟ یا مثلاً این چیزها فقط یک بار و با یکی اتفاق می‌افتد؟»

«من که عرض کردم دو تا، شاید هم بیشتر. در ثانی من که گفتم ضعیفم، نمی‌توانم، این‌طورها که هست نمی‌خواهم. می‌دانید گاهی آدمی به سن من فکر می‌کند، نه، به زحمتش نمی‌ارزد، آن‌هم اگر...»

بالاخره هم همه را نگفته بود. نمی‌شد. البته این را گفت که مثل همیشه، با سوءتفاهمی شروع شد. اما آن‌طور که دختر نشسته بود با گونه‌های برافروخته، چشم‌های خمار، با همان انحناي گردن مینو، اما بی‌هیچ حجابی، قابی از طره‌های سیاه، گفته بود که: «حالا باور کنید دلم می‌خواهد مثل همان وقت لیوانی را بشکنم، حتی به صورت شما کشیده بزنم.»

مینو گفته بود: «تحمل شنیدنش را داری؟»

«اگر نمی‌خواهی نگو.»

و بیشتر خودش نمی‌خواست. می‌دانست، انگار که خوابی دیده باشد، همان که دیده بود یکی دو سال پیش. کوچه‌ها را نمی‌شناخت. از کوچه‌باغ‌هایی هم گذشت. یکی دو تا هم همپایش بودند و بعد انگار فقط خودش بود، و کوچه‌ها پیچ می‌خورد، به دوراهی یا گاهی سه‌راهی، چهارسوقی می‌رسید، همچنان ناآشنا. و از جایی صدایی می‌آمد، از گردی که در هوا بود فکر کرد دارند خراب می‌کنند. می‌کردند. دید. بولدوزی داشت دیواری را فرو می‌ریخت، اما باز هم بود. صدای ریزش از پشت سر هم می‌آمد و بعد انگار که همه پی‌ها، ستون‌ها را بر مردابی کار گذاشته باشند همه‌چیز فرو می‌رفت. یا می‌ریخت. و بعد دیگر شب بود، هلال باریک ماه جایی میان آسمان بود. پرسیده بود، از کسی: «پس کجاست، خانه من کجاست؟»

اول فکر کرده بود که به اشاره سر انگشت دارد ماه را نشان می‌دهد. نه، کوهی را نشان می‌داد، سیاهی را که تا ماه ادامه داشت. گفت: «پشت آنجاست.»

و یا فقط گفت: «آنجاست.» و بعد گفت: «باید بروی بالا، بعدش می‌رسی.»

نمی‌شد، در خواب هم می‌دانست. شب با وجود بدر تمام ماه هم نشده بود.

مینو گفته بود: «من باید بگویم، به خاطر خودم هم شده، تو بالاخره باید بفهمی من چطور آدمی هستم.»

راعی گفته بود: «اگر می‌خواهی می‌شود به همین جا تماش کرد. دیگر هم احتیاجی نیست خرابش کنیم.»

«اگر بناست تمام بشود، چه بهتر که همه چیز روشن بشود.»

و گفته بود همه چیز را، و بعد هم خیره نگاهش کرده بود، با موهایی کوتاه‌کرده، پسرانه‌زده، و همان انحنای گردن، که راعی زده بود چپ و راست. و به دختر گفت: «زدمش، فقط، چپ و راست روی هر دو گونه گل‌انداخته‌اش. حتی نپرسیدم که چرا؟ یا مگر چه شده بود؟ یا مگر نمی‌دید، نمی‌فهمیدی؟»

«آخر چرا؟»

«گفتم که نمی‌شود گفت. اما خوب همان کاری را کرده بود که می‌کنند، حالا، به سائقه غریزه یا حتی عادت، و بعد فکر می‌کنند، چون مست بوده‌اند این‌طورها شده است و یا، خوب پیش می‌آید، من که نباید به کسی حساب پس بدهم.»

دختر گفته بود: «اما همه که این‌طورها نیستند، هنوز نیستند.»

«می‌دانم، اما برای من که همه‌ای مطرح نبود، تازه آدم که نمی‌تواند تماش کند، زود تماش کند و بگوید، خوب، بفرمایید بروید؛ یا برو و بطری مشربی بیاورد و وقتی مست شدند ... می‌فهمید که؟ برای همین وقتی جای انگشتها را بر گونه‌هاش دیدم گفتم، پولی هم گرفتی؟»

گریه کرده بود، نه از درد یا شرم. کاسه چینی دیگر مو برداشته بود. و به دختر گفت: «باز هم می‌خورید؟»

«نه.»

«امیدوارم دیگر سوءتفاهمی - اگر پیش آمده بود - در میان نباشد.»

و بلند شد. دختر گفته بود: «شاید می‌خواستی شما را امتحان کند، ببیند واقعاً چقدر دوستش دارید؟»

نشست: «شاید، بله، من هم همین حدس را زدم. می‌دانید، سرش را بر زانویم گذاشتم و موهایش را ناز کردم. اما دیگر او نبود. گفتم که موهایش را درست مثل خود شما کوتاه کرده بود. دستم که به پوست گردنش رسید، آن‌همه زود، فهمیدم کف دست یا سر انگشتانم دیگر آن انحنای آن پوست سبزه و گرم را حس نمی‌کند. برای همین هم، شاید، سیگارم را پشت دستم گذاشتم، همان‌طور که او بر زانوی من گریه می‌کرد، سیگار را گذاشتم، حتی خم شدم یکی دو بار و به سیگارم پک زدم تا مبادا خاموش بشود. نه، درد یا سوزشی حس نکردم. تعجبم همه‌اش از این بود. حتی بوی سوختگی را نمی‌شنیدم. سر بلند کرد و دید. از بوی گوشت سوخته فهمیده بود. سیگار را گرفت و پرت کرد، گفت: «چرا، برای چی این کار را کردی؟» گفتم: «خوب باید یک کاری می‌کردم.» گفت: «اگر می‌خواهی باز هم بزنی!» گفتم: «برای همین دستم را سوزاندم، اگر تو را نمی‌زدم مطمئن می‌شدم که دیگر تمام است. اما وقتی جای انگشت‌هام را روی صورت دیدم فهمیدم هنوز با وجود این موهای کوتاه‌شده، و نمی‌دانم چی، دوستت دارم.» گفت: «پس حالا دیگر تمام شده، همه‌چیز، نه؟» گفتم: «تو هم برای همین چیزها، برای اینکه هر طور شده تمامش کنی، رفتی، نه؟ نکند با اولین آدمی که توی کوچه‌تان برخوردی ...»

دیگر خسته بود. چرا می‌بایست می‌گفت. دختر فقط نگاهش می‌کرد، با همان برق چشم‌ها. گفت: «سالک روی چانه‌تان واقعاً قشنگ است.»

«متشکرم. موهام چی، اگر بلند بود؟»

«حالا که نیست.»

گفت: «شما هم مثل بقیه هستید، هیچ فرقی ندارید.»

«بله می‌دانم، او هم همین را گفت. حتی گفت، حالا من اینم، با آن گذشته و این‌ها که گفتم، درست انگار مسافری از راه برسد با کوله پشتی و همه‌ی بار و بندیلش و بگوید، منم، تنها نه، بلکه با این‌ها، با این خرت و پرت‌ها.»

«خوب؟»

«من دیگر خیال نداشتم دوباره دستم را بسوزانم، برای اینکه ممکن بود هر روز خرت و پرت تازه‌ای بیاورد.»

و از دختر پرسید: «باز هم می‌خورید؟»

«اگر شما بخورید.»

باز هم آبجو خورد. و گفت: «بعدش چی شد؟»

«هیچ، تمام بود، می‌دانستیم، مثل همان کاسه‌ی چینی که مو برداشته باشد. کافی است تلنگری بهش بخورد تا بفهمی که مو برداشته. اینکه آدم باز روی طاقچه نگهش می‌دارد برای این است که نمی‌تواند قبول کند، یک‌دفعه بپذیرد که هان تمام شد. در ثانی من و او زیادی عریان شده بودیم، نمی‌شود تمام روز و شب از درون و برون عریان جلو کسی راه رفت، نشست و حتی خوابید.»

«خوب، دنیا که تمام نشده، باز هم آدم ناچار است صبح بلند شود، دست و صورتی بشوید، ریشش را

بتراشد.»

«بله، مي‌دانم، اما راستش اين کارها ديگر عادت شده است، مي‌توانم، شايد هم ...»

«شايد چي؟»

«هيچ، ببينيد، بگذاريد روراست باشيم. شما حاضريد همين حالا برويم خانه من؟ کسي نيست. چيزي مي‌خوريم، حرف مي‌زنيم تا صبح، اگر هم وقت نداشته باشيد فقط يکي دو ساعت، نمي‌دانم، با هم مي‌خواييم و بعدش هم فراموش مي‌کنيم، انگار نه انگار.»

«من که ...؟ چي خيال کرديد؟»

«خوب، شما هم مثل من هستيد. من هم هنوز همين‌طورها هستم.»

و دست چپش را دراز کرد. نمي‌لرزيد: «ببينيد هنوز هست، انگار هم جايش مي‌ماند.»

دم در هم گفت: «مي‌خواهيد برسانمتان؟»

«معلوم است که نمي‌خواهيد. اما به هر صورت متشکرم که به من اعتماد کرديد.»

اعتماد کرده بود؟ نه. نمي‌کرد، آن‌هم بعد از آنکه تمام عکس‌ها، نوارها، نامه‌ها و حتي گلويند جا مانده‌اش را برايش فرستاده بود، همراه با عکس زني لخت، خفته بر تختي، پاها گشوده، بي هيچ ستر عورتي، و عورت آنچنان زشت که خودش را هم به دل‌آشوبه انداخته بود.

کاش بودش، و باز مي‌شد رفت، پياده حتي. رفته بود. تمام راه توي اتوبوس، خواب و نيم‌خواب فکر کرده بود، جلوش زانو مي‌زنم، با سر آويخته، بسته‌چشم، و مي‌گويم: «بين.» يا که: «من اينم.» نمي‌شد. نمي‌توانست. اگر مي‌توانست، اگر نمي‌ترسيد که پيرزن وحشت کند، مي‌گفت: «کاش بغلم مي‌کردي يا حداقل دستت را مي‌گذاشتي روي سرم و همان‌طور که من به سيري دل گريه مي‌کردم، و حتي جرأت آن را نداشتم که سرم را بگذارم روي دامن، با انگشت‌هاي دراز استخوانيت موهام را شانه مي‌زدي.»

در که باز شده بود مادر بود. پنج صبح بود. سماور را روشن کرد. گفت: «چي شده؟»

«هيچ، آمدم شما را ببينم، دو سه روزه اينجا باشم.»

«پس چرا مرا نبوسيدي؟»

با خنده گفت: «حالا مي‌بوسم.»

«بنشين سر جات، شوخي هم نکن.»

خم شد و فتيله را بالا کشيد: «راستش را بگو.»

«باور کن هيچ طوري نشده.»

بايست مي‌گفت: «خواهش مي‌کنم حرف نزن، فقط باش، با دست‌هات، با لچک سرت و با اين دو چشم

هنوز درخشان و این چین‌های ریز و درشت پایین چشم‌ها و کنار لب‌ها، آن قدر اخت با این پوست و این طرح صورت که انگار همیشه همین‌طورها بوده‌ای، و می‌مانی، و یا انگار این طره خاکستری همین‌گونه که حالا هست همیشه با لاله گوشت ملازمه داشته است.»

مادر گفته بود: «پس افلا اول یک لقمه نان و پنیر بخور، بعد هر قدر که دلت خواست سیگار بکش.»

«چشم.»

خورده بود، چند لقمه، و هر لقمه را با جرعه‌ای از چای شیرین دم کشیده‌اش فرو برده بود. گفته بود: «چیزی نیست، تمام می‌شود. همین که می‌بینمت، باز می‌بینم سماورت روشن است، و قلقلش اتاق را برداشته است کافی است.»

نگاهش کرده بود. چه بایست می‌گفت، که مثلاً: «بین کاری نمانده است که نکرده باشم. راه‌ها رفته‌ام، تا خواهی، مثلاً آن روز که رفتیم پیاده و کوله‌بار به پشت. سه تا بودیم. آنها، قشقای‌ها هم سه نفر بودند. یکی‌شان جوانتر بود. چوبش را پشت گردنش گذاشته بود و از کنار جاده می‌رفت، به موازات خط نه چندان راست جاده خاکی، بر فرش از علف سبز، انگار که بخواهد بر طنابی برود، با همان چابکی بندبازها. پا جلو پایش می‌گذاشت و می‌رفت و گاهی سر برمی‌گرداند تا ببینیم که لبخند می‌زند، و همچنان پا جلو پای دیگر می‌گذاشت. جاده از میان دشت پوشیده از علف سبز سیر می‌گذشت و آن دورها به کوه می‌رسید. و بعد؟ (خودش هم نمی‌دانست که بالاخره پشت آن کوه به کجا می‌رسید) که ناگهان دیدیم، اول یکی دو تا بودند، می‌پریدند، با بالهای رنگین و آن طرف‌تر می‌نشستند. سبزی سیر آن‌چنان گسترده بود که خط منحنی پروازشان در هیچ نقطه‌ای خط مستقیم گامهای قشقای جوان را قطع نمی‌کرد، و بعد که لکه‌های سبز انگار هزار آبگیر کوچک پراکنده شد خطوط رنگین همه جا و هر جا خط مستقیم را قطع می‌کرد. بالاخره وقتی به سیاه‌چادر رسیدیم، به غولی سیاه اما شکسته، فرو ریخته یا چمباتمه زده بر زمینی لوت، انگار نه تنها گامهای قشقای جوان و آن دو تایی دیگر که گام‌های آن شهرانی که ما بودیم بیگانگانی بودند که با فرود منظم یا نامنظمشان خلوت ملخ‌ها را می‌آشفتنند. سنگین و کند از آنجا و یا اینجا که پایی می‌خواست فرود بیاید بلند می‌شدند و بر همان خط منحنی رنگین معهود می‌لغزیدند و آن طرف‌تر، نه بر زمین که به میان دیگران فرود می‌آمدند. لایه خاک‌گون مایل به زرد چین برمی‌داشت، دو سه موجی می‌خورد و سرانجام هر چه بود زیر برق آفتاب پوستی خاک‌گون مایل به زردی می‌شد که بود.»

مادر گفته بود: «از مینو چه خبر؟»

«خوب است. سلام می‌رساند.»

«چی شده؟ بالاخره تا کی می‌خواهی ...؟»

گفته بود: «خواهش می‌کنم حرفش را زن، فقط یک چای دیگر بریز.»

و بایست می‌گفت: «نه مادر، تو ندیده‌ای، برای تو نگفته‌ام. فقط همین‌ها نبود. باز هم رفته‌ام، خیلی جاها: آن‌روز که بر پشت اسبی لخت، ترسان، از میان علف‌هایی که تا شکم اسب می‌رسید به تاخت رفتم؛ وقتی که به لختی صخره‌های مشرف به چشمه نشستم و به کاسه غول آن پایین نگاه کردم، و حتی از همان‌جا، از ارتفاع یکی دو متر سردیش را حس کردم. می‌دانی وقتی گاه گاه آب را انعکاس پاره‌های سفید ابر می‌پوشاند باز هم می‌شد ریگ‌های رنگین ته چشمه را دید و حتی حباب‌هایی که بالا می‌آمدند و به سطح آب که می‌رسیدند، بیشتر پولک بودند یا ستاره، اما کوچک، که فقط یک لحظه، همان قدر که دیده شوند، می‌پاییدند. این‌ها را به مینو گفته‌ام، برای همین سخت است. دیگر نمی‌شود رفت. حتی از سنگ‌های خزه‌بسته گرد بر گرد چشمه هم برایش گفتم، و آن جویبار کوچک و شفاف‌ی که شاخه‌ای سفید

بود با برگ‌هایی سبز سیر. خوب، اینجا، حتی بردمش دنج‌ترین کوچه‌باغ دنیا را نشان دادم، و حتی پشت به دیوار باغ چفته گرفتم تا پا بر شانه من بگذارد و مجنون‌ترین بید همه باغ‌ها را ببیند. خوب، نمی‌شود، یعنی انگار چشمه خشکیده باشد، و بید شکسته باشد. با این‌همه باز هم هست، به خیلی چیزها نگاه کرده‌ام؛ در آب‌های بسیاری غوطه خورده‌ام. از پرتگاهی باریکه‌راهی دیدم که نمی‌دانستم به کجا می‌رود. می‌دانی گاهی در کمرکش کوه از اینجا و آنجا پا و حتی با دست‌های لخت سرمازده بوته می‌کنیم، روی هم می‌ریختیم، یکی دو کبریت که می‌کشید، مینو می‌کشید، دیگر می‌شد دست‌های سرخ‌شده از سرما مان را حایلش بگیریم. همیشه اول دود می‌کند، اما وقتی چند ساقه باریک خم می‌شوند، و صدای جرق جرق بیاید، شعله‌ای به سرخی زبان پرپر خواهد زد و از میان دود بوته‌های تر سر برمی‌آورد و سرانجام خونین و لرزان پر می‌کشد. خوب، برای همین آمده‌ام پیش تو، برای همین فکر می‌کنم اگر هم بوته جمع کنم یکی باید باشد تا کبریت بزند و بعد که دست‌ها مان گرم شد مینو بطری را از کوله پشتی بیرون بیاورد، جرعه‌ای بخورد، و من بی‌آنکه با دستی، دستمالی دهانه‌اش را پاک کنم یکی دو جرعه بخورم. تلخ است، همیشه، اما تلخ‌تر از این‌ها خورده‌ام یا دیده‌ام، همان شب‌ها که به قول تو دیگر کار از کار گذشته بود، ناخلف شده بودم و کاریش نمی‌شد کرد. می‌دانی پیاده می‌رفتم، همه‌اش از کوچه پس‌کوچه‌ها، از کنار مادی‌های پر آب، و غروب فقط همان چیزی بود که کنگره‌های خانه‌ها و یا سر شاخه‌ها را رنگین می‌کرد، برای اینکه نمی‌دانستم که این‌طورها می‌شود، که وقتی می‌آید که نیمه‌شب بیدار می‌شوی و فقط همین برایت مانده است که انگشت‌هایت را بشکنی و یا خود دست بر پیشانی عرق‌کرده‌ات بکشی، و فکر کنی که عشق باید همین‌طورها باشد، یا حداقل این را عشق می‌گویند، اما برای هر کس و هر جا جلوه‌ای دیگر دارد.»

مادر گفت: «به درد تو نمی‌خورد، وقتی کسی همین‌طوری پیدایش بشود، یک روز هم بالاخره بی‌خبر غیبش می‌زند. تازه تو دیگر جوان نیستی، سی و پنج سالت است.»

گفت: «خواهش می‌کنم مادر، من نیامده‌ام نصیحتم بکنی.»

«دستت چي شده؟»

«سوخته.»

«از چي؟»

«آب جوش ریخت روش. لطفاً می‌شود این‌قدر سؤال نکنی؟»

نه، نمی‌توانست بگوید، نمی‌شد، برای اینکه همیشه دیر است، هیچ‌وقت نمی‌فهمی که همین حالا است، یا از بس به فکر اینی که روی نیمکت بنشینیم، یا در پناه آن کاج باران را نگاه کنیم فکر نمی‌کنی که هستی، به همین دلیل همه از گذشته می‌گویند، از اینکه بوده‌اند، یا روزی روزگاری شده‌اند، و نشانه‌هایش همان بوسه بود، لرزش دست، یا انتظار زنگ در - وقتی می‌دانی که نیستش، رفته است.

مادر گفت: «دنیا که به آخر نرسیده، یکی دیگر.»

نه، به آخر نرسیده بود، اما گلوله نخ چرا. بعضی‌ها ممسک می‌شوند، تکه‌تکه می‌کشند، از سر احتیاط، انگار که رزق مقدرشان همین یکی دو وجب است. اما بعضی‌ها عجله می‌کنند، می‌خواهند ببینند اگر گلوله تمام شد باز هم همان احساس را دارند، مثل اینکه هزار بار مینو را ببوسی تا ببینی باز هم - با همه خستگی - در ضریان نبض همان عطش هست که بود. اما راستش چه ممسک چه دست و دلباز یا عجل و تقصیر هیچ‌وقت از گلوله نخ نیست، که بی‌انتهاست، باید باشد، اما همیشه انگار که سرنوشت را این‌طورها رقم زده باشند آدم فکر می‌کند، خوب، دیگر نمانده است و رها می‌کند، و بعدها می‌فهمد بود،

کیلومترها نخ بود. خوب، برای من هم تمام شد، بگیر چیده شد، درست انگار که آدم بازیگوشی همه هزارتوی جادویی قصه‌های تو را دویده باشد و دیگر فقط همین مانده باشد که بنشیند، مثل من، اما نه از خستگی تن، یا تنگ‌حوصله بودن روح، یا از بی‌حوصلگی، که بیشتر از اینکه ناگهان دیده است همه راه در بیابانی دویده است بی هیچ نشان سایه خنک دیواری.

مادر گفت: «تقصیر خودت هم هست، مثل آن دفعه. هر دفعه فکر می‌کنی همین است، فرشته‌ای است که به خاطر تو نازل شده. چشمت را می‌بندی، هنوز هم، درست مثل بچگیت، وقتی فیلۀ چراغ را پایین می‌کشیدیم. چشم‌هات را می‌بستی، با دو دست جلو چشم‌هات را می‌گرفتی و تا نمی‌گفتیم روشن شد باز نمی‌کردی.»

گفت: «اما هیچ‌وقت به دروغ نمی‌گفتید، همیشه، چشم که باز می‌کردم روشن بود.»

«پس می‌خواهی بگویی...»

«نه، اما حالا دیگر این تو نیستی که می‌گویی. در ثانی مهم هم نیست، من که به قول خودت دیگر بچه نیستم. روشن هم نباشد، نباشد.»

اما می‌بایست می‌گفت: «باور کن این یکی فرق می‌کرد، یا من فکر می‌کردم فرق می‌کند، و می‌توانم بی‌دغدغه و همیشه...» یا فقط بایست می‌گفت: «من که دله نیستم مادر، نبودم، از اول هم.»

برای همین هم آمده بود و این طور چهارزانو نشسته بود و خواسته بود بگوید. نگفته بود. گله‌ای نداشت. خوب، می‌دانست، راه‌های نرفته هم بود مثلاً همان که قشقای‌ها رفته بودند، به گداری می‌رسید و بعد؟ گفته بودند: «سیاه‌چادر امیرخان همین است.»

و رفته بودند. یا همان گلولۀ نخ‌کی که چیده شده بود. حتی با مینو هم اگر می‌خواست، یا می‌توانست، می‌شد بود، به سائقه نفس اماره گفت و خفت و خورد. اما که چي؟ یا با این یکی. اسمش چي بود؟ به مادر گفته بود: «من فقط آمده‌ام خستگی در کنم، چند روزی اینجا می‌مانم، بعد می‌روم، حالم که خوب شد می‌روم. از من هم دیگر سؤالی نکن. هیچ هم نترس، هنوز می‌توانم بمانم.»

تازه چه جای گله؟ می‌دانست، چشمه‌هایی بود که ندیده بود، در آب زلالی که اینجا و آنجاش برگ‌های پهن و سبز نیلوفر باشد غوطه نخورده بود، یا در دریایی که آن‌قدر آبی است که انگار آسمانی دیگر است. حتماً هست، جاهایی که می‌شود نشست، تنها بر تنۀ درختی خزه‌بسته، سیگار زیر لب، پا روی پا، انگار که مینو هم نباشد، نباشد. در عکس زنی را دیده بود که اگر در جاده‌ای می‌دیدش، حتی همان جاده که در عکس بود، حتماً می‌رفت و انگشت کوچکش را به دو انگشت شست و اشاره می‌گرفت و بی‌آنکه چیزی بگوید یا بپرسد تا آن طاقی سبز دور می‌رفتند. پسرک کوچکی بود با موهای طلایی. پشت به دری بسته نشسته بود، چانه بر پشت انگشت‌های دست راست. نگاه می‌کرد، نگاهش می‌کرد. خوب، چیزهایی بود که خواسته بود، با تمام وجود، که نمی‌شد، مثلاً نمی‌شد انگشت اشاره‌اش را دراز کند و بگوید: «بلند شو برویم، پسر.»

قله‌هایی هم هست، ساحل‌هایی با موج‌هایی سنگین. این را دیگر فهمیده بود که در ازدحام جمعیت تنها یک جای کوچک از آن اوست. وقتی چهل و چند نفر باشند و اتاق چهار قدم در هفت یا هشت قدم، تنها می‌شود بر یک دنده خوابید. خوابیده بود. در صف‌های طولانی ایستگاه‌ها او فقط یکی بود، مهره‌ای از تسبیحی ریخته بر خاک.

حالا چي؟ کجا مي توانست برود؟ چون قصد کني زيارت اهل قبور را بايد رو به قبله کني و بگويي:
«السَّلامُ عَلَي اهل الدِّيَّارِ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ، أَنْتُمْ لَنَا قَرِطٌ وَ نَحْنُ أَنْشَاءُ اللّٰهَ يَكْمُلُ لَاحِقُونَ.»

و يا رو به قبله کند، انگشت شهادت بر گور مادر بگذارد و بگويد:

«اللّٰهُمَّ اِرْحَمْ غُرْبَتَهَا، وَصِلْ وَحْدَتَهَا وَ اِنْسُ وَحِشَتَهَا.»

مادر گفته بود: «همه عمر که تنها نمي تواني سر کني؟»

راعي نگاهش کرده بود: «مگر بالاخره نبايد تنها بود؟»

و تا مجبور نشود دعاي اهل قبور را بخواند، همان گونه، و با همان تجويد که پدر مي خواند، برخاست. گفته بود: «ممنونم که هستي، هنوز هستي و نگران مني.»

ديگر نبود، غريب هم نبود. غريب او بود، صلاحی بود و نه زنش، بي هيچ رحمتي از جايي، آن قدر که مي شد انگشت شهادت بر شانه اش گذاشت و گفت: «اللّٰهُمَّ اِنْسُ وَحِشَتَهُ.» و يا صلاحی بگذارد بر شانه او و همين بگويد که در روايت آمده است.

مينو گفته بود: «ما هيچ تعهدي نسبت به هم نداشتيم. آشنا بوديم، دوست بوديم، بعد هم، خوب، تو حق نداشتي که ...»

دست کشيده بود به گونه اش و مي گفت. راعي گفت: «مي دانم، اما نمي فهمم چرا ديگر برگشتي، يا حتي تلفن کردي؟ مي رفتي، ادامه مي دادي، حالا هم البته دير نشده، هنوز هم جواني، آدمهاي دنيا هم که حد و حصر ندارند.»

برخاسته بود. راعي گفته بود: «خواهش مي کنم، در را محکم به هم زن.»

کجا بودش؟ اللّٰهُمَّ اِرْحَمْ غُرْبَتَهَا، وَصِلْ وَحْدَتَهَا وَ اِنْسُ وَحِشَتَهَا. تازه مسأله فقط مينو نبود يا همه زن هاي بي حد و حصر دنيا، مسأله اين همه سال بود، اين غروب که مي آمد و ديگر فقط رنگ نبود، و حتي صبح ها، شب هاي بي خوابي، و خواب هاي بيداريش که انگار در شهري جادويي رها شده بود و از وراي پرده هاي تور، يا آن طرف شعاع هاي نور نورگيرهاي مرمري يا روزن سردابه اش جابه جا نقش هايي بود، يا حتي آدم هاي زنده اي با چشم هاي باز هوشيار، اما تا راعي پرده تور را عقب مي زد و دست دراز مي کرد تا طرهي را لمس کند، يا سر انگشت بر انحناي چانه اي بکشد نقش يا هر چه بود مثل خانه عنكبوت فرو مي ريخت. خوب، براي همين بايد آلبوم داشت تا هر روز يا هر هفته ببيند که هنوز خودشان هستند، چيزي که ديروز مشخصه آنها بود هنوز هست. و او در همه اين سالها فقط ديده بود، ثبت نکرده بود. آن طرح ظريف صورت مينو حتي براي خودش هم نابود شده بود. صلاحی شايد براي همين چيزها بود که مجبور شده بود عرق بخورد. خانم که مريض شده بود شروع کرده بود، آنهم هر شب. نه، يك شب بالاخره سياه مست ليواني عرق به دست آمده بود پايين و همه چيز را لب و پوست کنده گفته بود، گفته:

«بين، خوب نگاه کن، من مستم، مست مست، يك سالي است که هر شب مي خورم، توي اتاق بالا مي خورم. البته اين چيزها مهم نيست، يعني شايد فکر مي کني مي شود توبه کرد، اما حرف من اين است که ديگر نمي توانم تظاهر کنم جلو تو، يا در خلوت و با خودم. اصلاً باورم نمي شود که حق با تو باشد، يا اين ...»

چیزهایی گفته، همان‌هایی که حالا فکر می‌کند اگر راعی هم بود می‌گفت. اما او چرا می‌خورد، آن‌هم سید محمد راعی، و تازه هر شب، بخصوص شب‌های مهتابی، شب‌هایی که باران زمین را شسته بود و بازی سایه و نور آدم را دیوانه می‌کرد؟ و حالا دیگر عادتش شده بود، مثل اینکه با تاریکی ناگهانی پس از غروب ملازمش کرده بود. باقی می‌ماند روزها، عصرها بخصوص. باید جایی برای ایستادن داشت، جایی برای نشستن، یک نقطه ثابت که بشود دید آن‌هم چند تا را، چند چهره آشنا را. عینک آفتابی به چشم، به عصا تکیه داده است، با تمام وزنش. نمی‌شکند. شلوغ است، پیش از ظهرها و عصر. این میز کسی است، این صندلی هم. پیشخدمت آدم را نمی‌شناسد. کافی است هر روز به همین‌جا، و در ساعتی مشخص سری بزنی تا به جا بیآورد. هر بار یکی دو تومانی انعام کافی است تا این چهره که در خیابان تنها یک رهگذر است، ادامه جسمی است که سد معبر کرده است، و توی خانه، توی آلبوم روی طاقچه اتاقش موهایی سرش ریخته و چینی توی پیشانی‌ش هست و حالا دیگر دستش می‌لرزد، آشنا بزند. یک رفیق، دو تا کافی است. دور یک میز جمع می‌شوند. سلام می‌کنند و می‌نشینند. چهار پایه صندلی نباید لق بخورد، و میز اگر سنگی باشد بهتر است. پشت به دیوار و رو به خیابان، رو به کرکره‌ای که مردم از پشت آن می‌گذرند. سایه‌هایی که می‌گذرند. همان قدر ناشناس که توی خیابان، عابر است و بس. اینجا پاتوق من است، این صندلی مختص همان عصابه‌دست است، پس هست. موهاش فلفل‌نمکی است، بینی کشیده، و پوست صورتی که حتی یک مو لای چین‌هاش نیست. روزنامه را به دست می‌گیرد، به ستون تکیه می‌دهد و پشت به خیابان حتی بی حرکت لب‌ها روزنامه می‌خواند و چای لیمویش را جرعه‌جرعه می‌خورد. اگر نیاید، چند روز، چند هفته صندلی خالی می‌ماند. نیامده است تا به ستون تکیه بدهد، نیامده است تا عصایش را به پشتی صندلی کناری بیاویزد. ته سیگارش را چند بار روی میز می‌زند، طول سیگار را با لب تر می‌کند. فندکش را از جیب حلیقه درمی‌آورد، معلوم است که مرده است، نمی‌شود این‌همه وقت مسافرت باشد. آن‌وقت صندلی کنار ستون مختص کسی دیگر می‌شود، کسی که هر دفعه جایی می‌نشست، و پیشخدمت به جایش نمی‌آورد.

«قهوه ترک، لطفاً.»

پیشخدمت هیچ‌وقت عوض نمی‌شود، نمی‌میرد. چند سال است که همین آدم است؟ ده سال. بی‌صدا از میان میز و صندلی‌ها می‌گذرد. پول‌ها را توی جیب‌های گشاد روپوش می‌ریزد. باد کرده‌اند.

«سلام!»

با این یکی سه نفر می‌شوند. حرف می‌زنند. و وقتی چهارمی آمد، سلام. می‌خندند. مثل اینکه روز اولی است که او را دیده‌اند، همین دیروز سر ساعت نیامد، پریروز با هم عرق نخورده‌اند. بلند می‌شوند، جا باز می‌کنند. دیگر آشنا است، همان رفیق دیروزی است. چرا وقتی کسی می‌آید، دومی یا مثلاً چهارمی، شاد می‌شوند؟ هنوز هست، هنوز می‌تواند سر وقت بیاید، آدم‌ها، ماشین‌ها، حتی طول صف‌ها، راه‌بندان چهارراه‌ها - هیچ‌کدام - چنان مانعی نیستند تا او نتواند خودش را برساند. هستند، هر چهارتا. و آن‌ها که تک هستند، وقتی پشت میزشان می‌نشینند سری به نشان‌آشنایی به یکی دو نفر تکان می‌دهند، مجله یا روزنامه‌شان را باز می‌کنند، مثل نقابی جلو صورتشان می‌گیرند تا پشت آن بتوانند برای لحظه‌ای چشم‌پسته بمانند، یا بخوابند، و گاهی از فراز آن آدمی گیج را نگاه کنند. به صندلی‌ها و پشت‌های قوز کرده، عصای آویخته بر صندلی خالی و حرکت دست‌ها نگاه می‌کند تا اگر جایی خالی باشد با تردید رویش بنشیند.

«تازه به این کافه آمده است.»

نمی‌گویند، گفتن ندارد. و روزنامه‌شان را می‌خوانند. هیچ‌کس بر نمی‌گردد تا نگاهش کند. همان که به گوشه‌چشمی دیدنش کافی است. غریبه می‌ماند، روزنامه می‌خوانند یا حرف می‌زنند. با کبریت شاه و وزیر بازی می‌کند، به تنهایی. جای آن آدم کوتاه‌قد و لاغر است. سیگار زر می‌کشد. هنوز نیامده است. ده

دقیقه، حداکثر نیم ساعت دیگر پیدایش می‌شود. پیشخدمت تنها در این گونه موارد است که می‌پرسد: «چه فرمایشی داشتید؟»

«یک چای و دو تا شیرینی تر.»

باید یک ماه، هر روز، و گاهی چند ماه سر ساعتی مشخص بیاید تا جایش مشخص شود، تا پیشخدمت بی‌آنکه پرسد، لیوان شیر، یا قهوه ترک، چای و لیمویش را بیاورد، تا نگاه‌های آشنا آراسته به لبخندی ورودش را، زنده بودنش را پذیره شوند. میز که مشخص شد و حتی صندلی و دو یا سه چهار آدمی که باید بیایند - حتی اگر دیر بیایند - دیگر احتیاجی نیست که آدم‌ظهرها چند استکانی بزنند، یا دست توی جیب چپش با پنج‌ضلعی نامنظمش بازی کند. پنج‌ضلعی همان‌جا بود که بود، دیگر حالا احتیاجی نبود نگرانش باشد. قهوه ترک جلوش بود، بی‌آنکه گفته باشد. تلخ نبود.

چهره‌ای آشنا، همیشه چهره‌ای آشنا هست؛ خطوطی که هر چند با لایه‌ای از گوشت سایه می‌خورد و یا از کشیدگی پوست رنگ باخته است؛ آدمی که دیده‌ایم، در یک برخورد ساده، دو دست که به هم می‌رسند و گرمی دست‌ها؛ و گاه که این خطوط در کنار استکانی بود که به سلامتی تو بلند شده بود، یا متن شعله‌ای میان دو دست. همیشه چهره‌ای هست. در کوچه‌های خلوت و یا در میان جمعیتی که می‌گذرند، با شتاب و شانه به شانه و بر خطوط مضرس. یادآور تخته‌سیاه، انگار که همچنان همان‌جاست، ایستاده، و تکه پیراهنش هنوز از نخ آویخته است؛ یا نشسته پشت نیمکتی وقتی خواسته‌ای در دفتری بغلی نمره‌ای بگذاری، سر به زیر از پس نیم‌نگاهی به تو بعد به دفتر. و حالا دیگر مشکل می‌توانی به یادش بیاوری، آن‌هم وقتی تخته نباشد. کی است؟ وقتی چهره‌ای تنها لبی است لرزان، و نگاهش برقی است زودگذر از پس لحظه‌ای که چهار انگشت و کف دست تو بر نرمی گونه‌اش فرود آمده است. همیشه هست، اما دور است، محو، پشت همان پرده تور، یا شعاع‌هایی که مایل می‌تابند. از آن طرف کوچه می‌رود، آن سوی شانه‌ها و سرها.

«سلام.»

دست‌ها را به دو طرف رها کرده و گاهی یکی را همچنان بر سینه نگه می‌دارد. و باز گام‌ها را بلندتر برمی‌دارد تا تو باز آن خطوط را در انبوه آن همه دیگر از یاد ببری. کیست؟ و اگر سینه به سینه بر بخوری، و یا در دو صندلی کنار هم نشسته باشید، و یا نه در کنار تخته سیاه که پشت میزی باشد، همیشه اسمی فراموش شده. دیواری است از مه، مهی انبوه. جلو می‌دود تا میز ترا حساب کند، هر چند خطوط چهره‌اش اندکی وقیح شده است و گونه‌ها پلاسیده است و آن پیشانی صاف را چینی ظریف خط انداخته و آن موهای سیاه رها شده بر پیشانی اکنون به دقت شانه شده‌اند.

«حالا کجایی؟»

«دانشگاه آقا، حقوق می‌خوانم.»

یک سال پیش هم موها همین طورها بود، روغن زده و براق و فرق را همین جاها باز کرده بود، طرف چپ، با همین جواب.

«سال چندم؟»

«سوم، آقا.»

و بعد وقتي چين پيشاني عميق تر شد، موهاي جلو سرش ريخته است. دو طرف شقيه زودتر مي ريزند.

«زن گرفته ام. دو تا بچه دارم، يك پسر و يك دختر.»

بايد خوشحال بود و به ليخندي نشان داد كه هستي. اما همچنان دور و جديبي، اين سوي مهري كه نمي گذارد اسمش را به ياد بياوري.

«خواهش مي كنم دو نمره بدهيد. معدلم فقط 25 صدم مي خواهد. اگر تجديد بشوم، اگر امسال باز ... كتابم را گم كردم، نتوانستم.»

«اسمت چيست؟»

«كيست؟»

پنج ضلعي نامنظم توي جيب آفاي راغي بود، به اندازه كف دست بود. فنجان را برگرداند. تكيه داده به ستون، روزنامه حالا توي جيب مرد بود، مرد عصايي. عصا به دست بلند شده بود. نگاه نمي كرد. دسته عصا نمي شكست. دو نفر روبه روي هم. سيگار ريفش را آتش مي زند. توي زير سيگاري آفاي راغي پنج ته سيگار بود. حالا ديگر بايست پيداشان مي شد. سه نفر آن گوشه يا سه چاي. يكي حرف مي زد. دست هائيش را تكان مي داد. دهان دوتاي ديگر باز بود. هيچ كدام آشنا نمي زدند. ديده بودشان، مطمئن بود. اما هيچ خطي در حافظه اش نبود. بايد هر سال و براي هر كلاس يك آلبوم درست كرد، با اسم و مشخصات. ديگر دير شده بود. و اينها كه حالا پشت نيمكت چسبيده به هم مي نشستند، با گردن هاي باريك و يقه هاي چركين، موهاي بلند شانه زده ريخته بر پشت سر و برق شيطنتي در هر دو چشم، آن قدر نزديك و آشنا مي زند كه فكر نمي كني فردا باز نتواني به يادشان بياوري. براي ديگران چي؟ براي هر آشنائي كه مي شناسيم، كه مي شود شناخت، باش دست داد، براي آن سه نفر مثلاً؟ چند سال است مي بينمشان؟ حلقه هاي دود بالاي سرشان بود، معلق.

در فنجان قهوه اما هميشه هست، بايد باشد، بايد آن قدر نگاه كرد تا باز ببينيش. زني است كه مي رقصد، طرح مبهم دو دست و گيسوان افشان، و چهره به هر خط و خالي كه بخواهي، كه حتي همين ديروز سر كلاست ديده اي. دندانهايش ريز و سفيد بود و لب ها باريك و قيطاني. سرخ مي زد، نه از برك. و گونه ها برافروخته از شرمي دخترانه. به هر ناميش كه بنامي، يا بي نام، اما رقصان، به گرد آتشي كه نمي شود ديد. بقيه، خط پهنی كه مي شود جاي سرهاشان گرفت، گرد بر گرد آتش نشستند. دوازده نفرند، نه، يازده نفر، دستها حلقه كرده به گرد زانوان. هيچ وقت نتوانسته اي بشماري. يكي دو تا هميشه پشت حرير سرخ دامن چرخان زن پنهان مي مانند. حضور آتش را تنها از رنگ پوست دو پاي زن مي شود دريافت، يا از رنگ مس تافته دامي كه در بادهاي شرقي در اهتزاز است. و جاي خالي هميشه همان جاست كه متن سفيد فنجان تداوم خط پهن قهوه اي را مي شكند. كي است؟ تنها در خواب مي شود ديدش. يكي دوبار ديده بودش، و گاهي اگر مست بود آن قدر كه خط را لكه اي قهوه اي نبيند، بريدگي ميان ابتدا و انتهاي خط طرح كسي مي شد نشسته، گاهي بر دو زانو و دو كف دست بر كاسه زانوان، و يا چمباتمه زده و دستها حلقه كرده بر گرد زانوان. اما پوست دست هاش هميشه سرخ مي زد، يا بيشتر به رنگ مس تافته مي مانند. حالا نبود. زن مي رقصيد. مستي حالا ديگر آن قدرها نمي پاي، فقط همان لحظه هاي اول وقتي كه عرق، تلخ، از گلو پايين مي رود و رويش يك قاشق ماست مي خوري _ مي چسبيد. پيشاني كه داغ شد و دست ها بي آنكه اراده كني سيگار را روشن كرده باشند مي شود ديدش. كسي هست. و حالا نبود. سفيد بود. اما زن همچنان مي رقصيد، با دامي به رنگ مس تافته، و باد آن قدر تند مي وزيد كه گوشه دامن سبك و چرخان مي رفت تا از زمينه قهوه اي روشن بگذرد و آن جاي هميشه خالي را بپوشاند. سيگار همين وقت هاست كه مي چسبيد.

کوتاهترین فاصله میان دو نقطه خط راست است، از در تا اینجا، تا صندلی روبه‌روی راعی. پردهٔ تجیرمانند را کنار می‌زنند و تو می‌آیند. وحدت اگر بیاید، اول همین میز را نگاه می‌کند. بلندقد و لاغراندام و رنگ کراوات همیشه متناسب با پیراهن و کت و شلوار و حتی جورابش. از در تا اینجا پانزده یا حداقل شانزده قدم است، شانزده قدم معمولی هشتاد سانتی‌متری. پشت میز دو تا نشسته‌اند. دور می‌زنند، از میان ستون و آن صندلی باید رد بشود و بعد از کنار آن که جلو صندوق ایستاده است. آدم‌ها تکان می‌خورند. از این طرف یا ...؟ تکان می‌خورد. می‌شود هفده قدم. دو هفته بود ندیده بودش. هر بار هم دکمه سردست تازه‌ای می‌زنند. عبداللّهی هم ندیده بودش. می‌گفت: «حوصله داری؟ این بابا دیگر نعش است، آدم که نمی‌تواند تا آخر عمر لاشهٔ یکی را به صرف اینکه روزی دوست بوده‌اند به دوش بکشد. کسی که مرد، مرد دیگر، باید خاکش کرد.»

راعی گفته بود: «اگر همه بخواهند همین‌قدرها بی‌رحم باشند، تو یکی باید خیلی مواظب خودت باشی.»
«نبودم هم به درک، اگر هم یک روزی دیدی واقعاً نعشم، تلفن کن بیایند ببرندم. تشییع هم نمی‌خواهم.»

نبود، هنوز نبود، اما شروع شده بود، مسأله فقط یکی دو چین زیر چشم نبود، یا دو سه دندانی که کشیده بود، اشکال این بود که فکر می‌کرد ایستاده است بر خاک، و پنجرهٔ خودش را دارد، آن‌هم وقتی چشم‌اندازش نه بند رخت یا کاج یا حتی خیابان بود که دیواری بود صاف و خاکستری، بی‌هیچ روزنی، یا حتی کنگره‌ای، سکویی. گفته بود: «چشم، یادم می‌ماند.»

سیگار زیر لب حرف می‌زنند، بی‌آنکه با دو انگشت سبابه و وسطی گرفته باشدش. گوشهٔ راست، نه، گوشهٔ چپ دهانش هست و بعد وسط و دوباره چپ. و حرف می‌زنند. دو دستش را توی جیب‌های شلوارش کرده است و از بالا حرف می‌زنند. یک سر و گردن بلندتر است و آن یکی از پایین، از عمق یک سر و گردن نگاه می‌کند. به سیگار؟ چطور می‌تواند گوش بدهد؟

نشستند، روبه‌روی هم، پشت میزی که کنار در و چسبیده به شیشه‌هاست، شیشه‌های قدی. تمرین کرده است، حتماً. روبه‌روی آینه ایستاده و سیگار زیر لب حرف زده، تنها. در بارهٔ چي؟ شعری را چند بار از حفظ خوانده است، یا حرف زده، فقط چند جملهٔ کوتاه را تکرار کرده است، دست‌ها توی جیب. و حالا دیگر می‌تواند از عهدهٔ جمله‌های بلند هم بر آید.

«همان که سیگار زیر لب حرف می‌زنند. یادت آمد؟»

«اسمش چیست؟»

دود را فقط از گوشهٔ چپ دهانش بیرون می‌دهد. از بینی‌اش بیرون نمی‌آید. و آن یکی از فاصلهٔ یک متر و عمق یک سر و گردن نگاه نمی‌کند، با فنجان قهوه‌اش بازی می‌کند تا نبیند که سیگار ... و گوش می‌دهد. حرف زدن دیگر چه فایده‌ای دارد؟ آن‌همه تمرین! دست راست را مشت کرده، روی میز گذاشته است. دست چپش پیدا نیست. حتماً روی لبهٔ میز است. حسش این است که انگشت‌هاش زرد نمی‌شود.

وحدت بود، با همان خطوط آشنا. بی‌آنکه صدایی بکند روبه‌رویش نشسته بود. کت راه‌راه پوشیده بود. راعی گفت: «چطوری، دیر کردی؟»

«دیر کردم؟ تو زود آمده‌ای. تازه چهار و ربع است.»

ریشش را نتراشیده بود. دو روز می‌شد. راعی پرسید: «چی می‌خوری؟»

«خودش مي آورد. راستي کجا بودي؟ چند روز است دنبالت بودم، کارت داشتم.»

دست به چانه اش مي کشيد. گره کراواتش شل بود.

«چه کاري؟»

«هيچي. فقط مي خواستم اگر اجازه بدهي چند شب بيايم خانه ات. مزاحم که نيستم؟»

«چيزي شده؟»

«نه، همين طوري. مي خواستم يك هفته اي خانه نباشم.»

«با عفت حرفيت شده؟»

«نه بابا، هيچي نيست، فقط خواستم ...»

راعي گفت: «باز شروع کردي؟»

پايين گونه هاش باز گود افتاده بود. ريش دوروزه اش هم بي چيزي نبود، يا اين طور که سيگار مي کشيد و ديگر حتي فرصت نمي کرد دود را حلقه کند و بخصوص دورگه شدن صدا و خستگي لحن و اين عدم صراحتش، و اينکه وقتي پک مي زد چشم هاش را مي بست مابين چيزي بود که راعي چند ماهي بود منتظرش بود. گفت: «قرصي چيزي خورده اي؟»

«چه قرصي؟»

«خودت مي داني.»

بالاخره نگاه کرد: «نه جان تو، چهار ماه است که لب نزده ام، نه، پنج ماه، من که به تو دروغ نمي گويم.»

باز سر به زير انداخت. سيگارش را توي زيرسيگاري خاموش کرد، به نيمه حتي نرسيده بود. هر دو کف دستش را روي ميز گذاشت، فقط يک لحظه، و باز دست بر دست گذاشت. نمي دانست چه کارشان کند؟ سيگاري بردار، زود باش. نمي تواني، مي دانم. سنخيت من و تو، يا من و تو و صلاحي در همين چيزها هم هست. اما تفاوتمان در اين است که يکي مدام در حالت تعليق است، بر آن قله يا اين فرود، همين طور که تو هستي. اما ما، يا من، بر نقطه اي از خطي افقي ايستاده ايم يا نشسته ايم. جعبه سيگار جلوش بود. راعي هم مي خواست سيگاري بکشد، اما بايست منتظر مي ماند. مگر غير از برداشتن نخي سيگار، يا ور رفتن با ليوان چاي و ليموش _ اگر پيشخدمت در اين کت کهنه راهراه و با اين کراوات صورتي و پيراهن سفيد، بي هيچ دکمه سرآستيني، به جاش آورده باشد _ کار ديگري هم مي توانست بکند؟ اما نمي شد، همين که اينجا روبه روي هم نشسته بودند کافي بود. راعي دو سيگار روشن کرد. يکي به وحدت داد. گفت: «خوب، پس عفت هم فهميده، هان، مثل آن دفعه؟»

«بين، اصلاً مسأله آن قضيه نيست. عفت هم خانه است. اگر باور نمي کني بلند شو بهش تلفن بکن. تازه اگر شروع کرده بودم که نمي آمدم خانه تو.»

«پس چه خبر شده که مي خواهي بيايي آنجا؟»

داشت انگشت شستش را توي يقه‌اش مي‌چرخاند. گره کراواتش را شل‌تر کرد. يقه‌اش باز بود. دکمه‌اش افتاده است، حتماً. راعي گفت: «داري به من دروغ مي‌گويي، عفت نيستش، همه چيزت داد مي‌زند که نيست. خوب، با وجود اين نمي‌دانم دلت مي‌خواهد بگويي چه مرگيت هست، يا نه؟»

«چه فايده؟ باور که نمي‌کني. هيچ‌کس باور نمي‌کند.»

«چي را؟»

«خوب، براي همين دنبالت مي‌گشتم. حالا هم زود آمدم گفتم بلکه قبل از اينکه ساطع پيداش بشود يا عبداللهي، باهات حرف بزنم.»

مچ دست راستش را بر لبه ميز گذاشت، و تمام کف و انگشتان را رو به راعي و بر خطي مایل نگه داشت. مي‌لرزید. من اينم، مي‌بينی؟ و نه به راعي، يا به دست که به ليوان چاي و ليموش _ که بالاخره آورده بودند _ نگاه مي‌کرد. راعي دست روي دستش گذاشت و تا مگر قرار بگيرد، مگر خلجانش را فرو بنشانند، بر سطح ميز فشارش داد. گفت: «دارم گوش مي‌دهم.»

«بين، من ديگر دارم ذله مي‌شوم. البته ربط چندانى به عفت ندارد، اما يك چيزهايي پيش آمده که نمي‌فهمم. مثلاً همين هفته پيش از تاکسي که پياده شدم ديدم سر کوچه، زير تير چراغ‌برق ايستاده. پشتش به من بود. تا از کنارش رد شدم راه افتاد. از همين کلاه کپي‌ها سرش بود. کوچه هم خلوت بود. هنوز سر شب بود، مطمئنم، اما توي کوچه هيچ‌کس نبود. چند قدم که رفتم ايستادم، به يك بهانه‌اي، يادم نيست چي. صداي پاش را نمي‌شنيدم. وقتي نگاهش کردم ديدم دارد با نقاب کلاهش بازي مي‌کند. صورتش را نديدم. اما مطمئنم که خودش بود، مي‌شناختمش. باز هم ديده بودمش. کجا؟ يادم نبود. اما مطمئن بودم که اين چند روز مرتب ديده‌امش. من هم برگشتم و از جلوش رد شدم و رفتم توي بقالي سر کوچه يك چيزي بخرم. سيگار خريدم و نمي‌دانم يك ظرف ماست. از پشت شيشه بقالي نگاه کردم ديدم کنار خيابان ايستاده است و نگاهم مي‌کند. يکي دو نفر توي بقالي بودند. صبر کردم تا مش صفر راهشان انداخت. بعد ازش پرسيدم: "تو اين بابا را مي‌شناسي؟" مش صفر هم که ديدش گفت: "نه، اين طرف‌ها که نمي‌نشيند، اما عصر تا حالا همين دور و برها پرسه مي‌زند." گفتم: "سراغ کسي يا جايي را نمي‌گرفت؟" گفت: "نه، از من که چيزي نپرسيد. حالا مگر چيزي شده؟" گفتم: "نه، اما خوب آدم شک مي‌کند، بخصوص وقتي بفهمد يکي چند ساعتی یک گله‌جا ايستاده باشد." گفت: "شايد منتظر کسي است. دزد که نيست. مي‌خواهيد ازش بپرسم؟" گفتم: "نه، چه فايده؟ اگر هم چيزي باشد که نمي‌گويد. معمولاً نمي‌گويند." وقتي آمدم بيرون ديدم باز رفته سر کوچه، زير همان تير چراغ‌برق ايستاده بود. پشتش به من بود. گفتم، مي‌زنم از آن کوچه مي‌روم. سر کوچه مستعانيه که رسيدم ديدم دارد مي‌آيد. از زير سايه درخت‌ها داشت مي‌آمد، دست‌هاش را توي جيبش کرده بود. سرش زير بود. خوب، من هم تند کردم و تا دم در خانه پشت سرم را نگاه نکردم. کلید داشتم اما زنگ زدم. خواستم عفت بياید و خودش ببيندش تا بلکه باورش بشود. پرسيد: "کيه؟" گفتم: "منم، بيا دم در اينها را بگير." گفت: "چي، سه طبقه بيايم پايين؟" گفتم: "خواهش مي‌کنم." حتي گفتم: "تو بيا، خودت مي‌فهمي." گفت: "دوباره رفتي کشيدي، هان؟" در را باز کرده بود. گفتم: "خواهش مي‌کنم، عفت." نمي‌توانستم بهش بگويم. مطمئن بودم که همان حوالي است. نمي‌شد گفت، تازه عفت هم گوشي را گذاشته بود. دوباره هم که زنگ زدم برنداشت. نگاهش که کردم ديدم ايستاده روبه‌روي در همسايه. کبريت کشيده بود گمانم داشت اسم روي زنگ درها را مي‌خواند.»

يك پر ليموي ديگر توي چايش انداخت و هم زد. راعي گفت: «خوب؟»

«تازه اين يکيش بود.»

«حالا چقدر مي‌کشي؟»

«نمي‌کشم، نمي‌توانم، خودت که مي‌داني. گفته اگر دوباره شروع کنی ازت طلاق مي‌گیرم.»

داد زده بود. راعي گفت: «اگر هم آهسته مي‌گفتي مي‌شنيدم، حتي ممکن بود باور کنم.»

چه چیز را مي‌خواهد پنهان کند؟ چشم‌هايش را مي‌مالد، و باز چايش را هم مي‌زند. نه، هيچ طوفاني در پي اين سکوت نيست. راعي گفت: «شب‌ها چي، هر شب خوابش را مي‌بينی؟»

«بعضي شب‌ها.»

سر بلند کرد. لب‌هايش مي‌لرزید: «خوب، که مي‌خواهي بگوئي خواب دیده‌ام، خيال کرده‌ام، هان؟ خوب، افلاً راحت بگو باور نمي‌کنم.»

«گفتم که. اما دلم مي‌خواهد باور کنم.»

دو تومان کنار نعلبکي گذاشت و بلند شد: «همه‌تان مثل هميد.»

گره کراواتش را محکم مي‌کرد. راعي دستش را گرفت: «خواهش مي‌کنم، بنشين، عصباني نشو. خانه من و تو ندارد. اگر مي‌خواهي همين حالا کليد را بهت مي‌دهم. دو تا دارم.»

نشست: «متشکرم. مي‌دانستم که موافقت مي‌کنی، اما به عبداللهي حرفي زن.»

«مگر آنها هم مي‌دانند؟»

«بله، خودم بهشان گفته‌ام، ديشب گفتم. اما فقط خنديدند. توي ميخانه بوديم. گفتم: "اگر باور نمي‌کنيد بياييد تا نشانتان بدهم. حالا که مي‌آمدم تو ديدمش، از تاکسي پياده مي‌شد، آن‌طرف خيابان. پالتو تنش است، آن‌هم حالا. مطمئنم که هنوز هم ايستاده، همان روبه‌رو."»

«خوب؟»

«نيامدند. فقط گفتند: "پسر شيره نخور. چند دفعه بهت گفتم نخور؟ کبدت را داغان مي‌کنی." گفتم: "اين جيب‌هاي من." بعد هم تمام جيب‌هايم را جلو رویشان ريختم روي ميز. ساطع گفت: "من فردا مي‌آيم با عفت حرف مي‌زنم، راضيش مي‌کنم بساط را توي خانه علم کند. قول مي‌دهم." گفتم: "تو مستی." مست هم بود، نمي‌فهميد.»

راعي گفت: «اگر مي‌تواند بگذار ترتيبش را بدهد. اين طور که بهتر است. يکي دو تا صبح بز، عصر هم دو تا، بعد هم بنشين کارت را بکن.»

«تو هم که همه‌اش حرف آن را مي‌زني. درد من که آن لامذهب نيست. خوب، بعضي وقت‌ها، يعني وقتي عرق مي‌خورم، اگر زياد بخورم، هوس مي‌کنم. خودت که خوب مي‌داني آدم چه حالي مي‌شود. اما باور کن اين‌همه مدت فقط دو بار زده‌ام، آن‌هم کم، باور کن!»

راعي گفت: «باز هم ديديش؟»

«پس چي؟ همين ديشب. وقتي آمديم بيرون، ساطع گف: "کوش پس؟" گفتم: "خواهش مي کنم داد زن." گف: "مي گويم کوش؟" گفتم: "حتماً همين دور و برها است. چه کار مي خواهي بکني؟" آن قدر مست بود که نگو. رفت جلو دو سه عابر را گرفت که: "شما چرا اين آقا را تعقيب مي کنيد؟" نزديک بود با يکي دست به يقه بشود. گفتم: "من که گفتم يارو پالتو تنش است." اما دست بردار نبود. من و مصلح ناچار شديم از طرف معذرت بخواهيم. مي گف: "اگر راست مي گويي پس چرا نمي گذاري پيداش کنم؟" داد مي زد: "پس کجايي؟ کجا قايم شده اي؟" گفتم: "من مي روم، تنها مي روم. شماها که رفيق نيستيد." راه که افتادم، ديدم دارند دنبالم مي آيند. گفتند: "ما هم مي آييم." گفتم: "من که جايي نمي روم." مصلح گف: "پس بيا سوار ماشين بشو تا برسانيمت." گفتم: "نه، پياده مي روم." گفتند: "خودت خواستي، فردا نگويي نامرديد." ساطع کنار پياده رو نشسته بود، استغراغ مي کرد. من ديگر نايستادم. نفهميدم چي شد.»

مصلح بود. بلند قد و همان قدرها شپک که بود. کيف کوچکي به دست راست و يک مجله به دست چپ: «سلام، چطوري؟»

بعد هم زد روي شانه وحدت: «حالش چطور است؟»

«کي؟»

«رفيقت را مي گويم، همان که شبها مي رساندت به خانه.»

وحدت گف: «خواهش مي کنم دوباره شروع نکن.»

«شروع نکنم؟ خودت قبلاً شروع کرده اي. مگر ريشت را براي همين نگذاشته اي تا همه بفهمند که يک مرگيت هست؟»

«امروز هم نرسيدم، دير بود، صبح دير بلند شدم.»

«خوب، اين يکي هيچي، اما اين کت راه راه را چه مي گويي، آن هم تو؟ مگر براي همين آن را نپوشيده اي تا يارو فکر کند، نه بابا، جناب وحدت که اين طور لباس نمي پوشد؟»

راعي گف: «چيزي آن تو داري؟»

به مجله اشاره کرد که هنوز لوله شده توي دست مصلح بود.

«نه، همين طوري خريدم. فکر نمي کردم قبل از پنج پيداتان بشود.»

وقتي نشست، به راعي گف: «مي داني، يک هفته است که همه را کاس کرده که يک بابايي کار و زندگيش را گذاشته و افتاده دنبال آقا.»

وحدت مجله را گرفت، باز کرد. ورق مي زد. مصلح گف: «تو چه مرگيت شده؟ ديروز سه بار بهت زنگ زدم، ساعت هفت، نه، و يک بار هم آخر شب. نکند باز تلفن را کشيده بودي؟»

«نه، خانه نبودم.»

عبداللهي و ساطع با هم رسيدند. حالا ديگر کامل شده بودند، چهار طرف ميز، بي هيچ ديوار مهی، حرکات

همه آشنا، ساطع با آرنج به بازوي وحدت زد: «درست شد، سر خر را ردش کردم.»

وحدت با تعجب نگاهش کرد: «چي درست شد؟»

ساطع بلند گفت: «ساعت خواب، به همین زودي يادت رفت؟»

وحدت سر جنباند، پلک زد، چند بار، و بالاخره همان لبخند آشنا لبهاي نازکش را از هم گشود. «آهان، يادم آمد، قربان تو! ممنون، جداً ممنونم، اما فعلاً منصرف شده‌ام.»

«نفهميدم، به اين زودي منصرف شدي؟ ظهر یک ساعت تمام ور زدي، حالا مي‌گويي منصرف شدم، ممنونم.»

ساطع داشت شارب‌هايش را مي‌جويد. عبداللهي گفت: «چيه؟ چي شده؟ مگر ما غريبه‌ايم؟»

وحدت گفت، به ساطع: «خواهش مي‌کنم مطرحش نکن، بعد دليلش را برايت مي‌گويم.»

«چرا مطرح نکنم؟»

و رو به ديگران گفت: «آقا پيش از ظهر آمده توي اتاق من یک ساعت ور زده تا بالاخره فهميدم مي‌خواهد بيايد خانه ما اطراق کند. مي‌گفت، یک هفته، فقط یک هفته تا نمي‌دانم آن بابا ردش را گم کند. من هم ديدم شايد دلش خواست دودي بگيرد، خوب، با هر دوز و کلکي بود نسرین را راضي کردم برود آبادان، با بچه‌ها، سر راهم هم رفتم بليط هوايما گرفتم که همین امشب دکش کنم. حالا آقا مي‌فرمايند منصرف شدم.»

وحدت گفت: «گفتم که ممنونم، اما چطور بگويم؟ مزاحم تو نمي‌شوم، مي‌روم یک جاي ديگر.»

راعي گفت: «نمي‌شود بليط را پس داد؟»

ساطع گفت: «پس مي‌آيد آنجا، خانه تو؟ بايد همان ظهر فکرش را مي‌کردم.»

وحدت گفت: «نه، جايي نمي‌روم، هيچ جا نمي‌روم.» و به راعي نگاه کرد و به ساطع، بالاخره سرش را زير انداخت: «چه فايده دارد؟ دست از سرم که برنمي‌دارد. شماها هم که هيچ‌کدام باور نمي‌کنيد.»

مصلح گفت: «ديشب هم ديديش؟»

«پس چي؟ خيال مي‌کني ول‌کن است، از شما که جدا شدم گفتم شايد اگر دير وقت بروم خانه خسته بشود و برود دنبال زندگيش، يا حداقل فکر مي‌کند امشب خانه نمي‌آيم. اما وقتي خواستم سوار بشوم ديدمش که...»

مصلح گفت: «تو که گفتي پياده مي‌روي خانه؟»

«خوب، اول رفتم یک جايي، کار داشتم.»

«بفرماييد رفته بودم دکه.»

«بله، رفته بودم، اما نکشیدم. خواستم وقت تلف کنم.»

مجله را ورق زد. داشت می‌خواند. مصلح دست گذاشت روی دستش: «خوب، تعریف کن ببینم چی شده؟»

«گفتم که، وقتی خواستم سوار بشوم ... نه، وقتی از خانه مش سیف‌الله آدمم بیرون، دیدمش، همان پالتو تنش بود. کلاه نداشت. تا سر خیابان آمد دنبالم. من کنار خیابان منتظر تاکسی ایستاده بودم. وقتی از روبه‌رویم رد می‌شد ایستاد، نگاهم کرد، خیره، بعد هم رد شد و رفت جلوتر ایستاد. فکر کردم مرگ یک بار شیون هم یک بار، می‌روم ازش می‌پرسم ببینم باهام چه کار دارد. اما تا بهش رسیدم راه افتاد. تند می‌رفت، پشت سرش را هم نگاه نمی‌کرد. گفتم: "حضرت آقا؟" جوابم را نداد. داد زدم: "حضرت آقا، با شما هستم." ایستاد. بهش که رسیدم، گفتم: "فرمایشی داشتید؟" گفت: "با شما؟ نه." گفتم: "پس چرا یک هفته است دنبال من راه افتاده‌اید؟" گفت: "بنده؟" گفتم: "بله، همین شما. هر جا می‌روم مثل سایه تعقیب می‌کنید." گفتم: "مستی آقا." و راه افتاد. داد زدم: "حالا را چه می‌گویی که از عصر تا همین حالا همه‌اش دنبال من راه افتاده‌اید؟" برگشت، گفت: "مستید."

چایش را خورده بود، اما لیوان خالی هنوز دستش بود، دست چپش. مصلح گفت: «خوب، راست گفته، مست بودی، همه‌مان دیشب مست بودیم.»

«نه، من مست نبودم، می‌فهمیدم. حتی یک لحظه پا به پا مالیدم که نکند راست می‌گوید، دیدم نه، نیستم. رفتم جلو، یقه‌اش را گرفتم، گفتم: "پس چرا توی کوچه کشیک مرا می‌دادید؟ وقتی هم من آدم بیرون دنبال من راه افتادید؟" گفت: "عرض کردم که مستید. در ثانی بوی گند تریاک هم ..." نمی‌دانم چی. بینی‌اش را گرفته بود. گفتم: "به شما چه آقا، مگر مفتشید؟" دستم را گرفت و هلم داد، گفت: "بروید ترک کنید، آقا. از آدم محترمی مثل شما قبیح است این جور جاها پیداش بشود." بعد هم رفت. من ناچار منتظر تاکسی ایستادم. طوری بدنم می‌لرزید که دیدم همین حالا است که می‌افتم. یک تاکسی خالی پیدا شد. سوار شدم، وقتی به او رسید، دست نگه داشت و بی‌آنکه حرفی بزند سوار شد، کنار راننده. راننده پرسید: "کجا تشریف می‌برید؟" گفت: "مگر آقا کجا پیاده می‌شوند؟" راننده گفت: "شما مسیرتان را بفرمایید." گفت: "من مستقیم می‌روم، تا هر جا رفتید باهاتان می‌آیم." کمی که رفتیم، من به راننده گفتم: "آقا، لطفاً بروید کلانتری هفت. دو خیابان بالاتر است. هر چه هم بفرمایید تقدیم می‌کنم." برگشت، گفت: "مثل اینکه دنبال دردرس می‌گردید؟" بعد به راننده گفت: "نگه دارید، آقا. من کار دارم، حوصله سر و کله زدن با آدم‌های مست را هم ندارم." پیاده که شد، بهش گفتم: "مگر دوباره نبینمت." گفت: "من هم خواستم همین را خدمتان عرض کنم."

مصلح گفت: «بعد هم برای راننده تعریف کردی.»

«نه. به او چه؟»

راعی گفت: «باز هم دیدیش؟»

«پس چی؟ همین امروز صبح، توی بقالی ایستاده بود. از پشت شیشه نگاهم می‌کرد. عینک زده بود، ذره‌بینی.»

عبداللهی گفت: «چرا نرفتی باز یقه‌اش را بگیری؟»

«توی محل، آن‌هم جلو بقال، سر کوچه؟»

راعي گفت: «یک هفته که بيایي خانه من تمام مي‌شود. بساطت را هم بياور. مي‌داني که من ديگر ندارم.»

«فراموش کن. آنجا هم نمي‌آيم.»

بلند شد. ساطع گفت: «چي شده؟ نکند فکر مي‌کني ما هم رفيق دزديم هم ...؟»

«برو بابا.»

و راه افتاد با پشت قوزکرده. شلوارش هم کهنه بود. اطو نداشت. کفش‌ها واکس نزده و هر دو دست توي جيب‌هاي شلوار. عبداللهي گفت: «همين است ديگر، وقتي کسي ايمان نداشته باشد، همين طورها مي‌شود.»

راعي گفت: «تو چي، يعني هيچ وقت براي پيش نيامده؟»

«تو هم باور کردي؟ راستي راستي باور مي‌کني؟ آخر مگر نويزش را آورده؟ از آن گذشته مگر چه کار کرده؟ به خاطر دود و دم که یک هفته کسي را زير نظر نمي‌گيرند. قاچاق‌کشي هم که مسلماً نمي‌کند.»

«خواب هم ندیده‌اي؟»

«گيرم که دیده باشم، خوب که چي؟»

«يعني درست همين طورهاست که وحدت مي‌گفت؟»

«فرض کن گفتم، بله، مقصودت چيه؟»

«هيچ، فقط خواستم بگويم گاهي پيش مي‌آيد، براي همه، ربطي هم به ايمان و اين حرف‌ها ندارد. تازه ايمان وحدت یک روزي محکم‌تر از ايمان من و تو بود.»

«بله بود، اما بعد چي؟ وقتي ديد آرزوهايش عملي نشد فکر کرد پس بايد همه چيز کشک باشد، بعد هم نشست و براي خودش فلسفه‌اي سر هم کرد. هميشه همين طورها بوده، اول آدم از عالم عين سر مي‌خورد، بعد راه مي‌افتد تا براي وضعي که دارد دلايل ذهني بسازد، اينجا هم که الحمدالله تا بخواهي از اين چيزها پيدا مي‌شود. **اين است کلام جامعه پسر داود، پادشاه اورشليم. باطل اباطيل جامعه مي‌گويد: باطل اباطيل، همه چيز باطل است. انسان را از رنجي که زير خورشيد مي‌برد چه سود؟ نسلي مي‌روند و نسلي ديگر مي‌آيند. اما زمين براي هميشه مي‌ماند. يادتان که هست؟ آيا چيزي توان يافت که بتوان گفت: "بنگرید، اين تازه است."** همه کارش همين شده بود، انگار که آدمي بخواهد از در و تخته و ستون و سقف هزار خانه ويران خانه‌اي بسازد. بعد هم افتاد در دور باطل جدال با نفس يا مدعي. حالا هم که مي‌بينی، آن قدر گرفتار دم و دود و درگيري با عفتش هست که چيز تازه‌اي هم اگر باشد نمي‌تواند ببيند. صبح که از خواب بلند مي‌شود از ترس اينکه نکند توي اداره خمار بشود پنهان از چشم عفت یک حب مي‌اندازد بالا. تا ظهر هم همه‌اش به ساعتش نگاه مي‌کند تا ببيند کي مي‌شود طوري در رفت. ساطع شاهد بوده. مي‌تواند تعريف کند.»

ساطع جابه‌جا شد. داشت انگشت‌هاي مشت‌کرده دست چپش را مي‌شکست. عبداللهي پرسيد: «درست نمي‌گويم؟»

ساطع فقط نگاهش کرد. انگشت کوچک دست چپ را هنوز داشت. عبداللهي ادامه داد: «تا عصر همه‌اش توي اين فکر است که شبش را چه کار کند. يا به يکي تلفن مي‌کند و قرار شب را مي‌گذارد و يا به خانه تلفن مي‌کند و براي دير رفتنش دروغ سر هم مي‌کند. خلاصه، آقا فعلاً يا نشئه است يا توي چرت و خمار و ويران، و فقط در فکر به قول خودش _مرکاس. و ديگر نه بحثي، نه مطالعه‌اي.»

مصلح گفت: «وقتي نشئه است که خوب بحث مي‌کند. شب‌ها هم تا نصف‌شب مي‌خواند. خودش مي‌گويد.»

«بله، مي‌دانم. اما نوع کتاب‌ها مهم است، و حتي کاربردشان، و گر نه ميلياردها کتاب توي دنيا هست. تازه بگيريم مي‌خواند، فرض کنيم که از شب تا صبح کتاب مي‌خواند، اما آخر فايده‌اش چيست؟ وقتي خواندنش هيچ نظمي نداشته باشد، وقتي انگار روي صفحات کتاب راه مي‌رود، هدفش هم معلوم نيست، صبح حتماً هر چه خوانده يادش مي‌رود.»

مصلح گفت: «بي‌انصافي مي‌کني، هم بيشتر از ما مي‌خواند، و هم بهتر از من و تو يادش مي‌ماند.»

«من که گفتم. اما بايد ديد براي چي مي‌خواند و تازه چي. خوب، خودم هم ديده‌ام، باش بوده‌ام، مي‌رود کتابفروشي يک بغل کتاب مي‌خرد. اما چي؟ فيه مافيه، مرصادالعباد، شرح تعرف، يا تذکرة الاولياء، اسرارالتوحيد، انسان‌الکامل. بعد هم شب مي‌نشيند نشئه نشئه هي سيگار دود مي‌کند و مي‌خواند. من دقت کرده‌ام، هيچ وقت نديدم يک کتاب را تمام بخواند. بايد باش برويد به دکه‌اي جايي تا خودتان بشنويد. پارسال رفتم. وقتي از بدگويي از ديگران خسته مي‌شوند و به اصطلاح مي‌خواهند حال کنند غزل مي‌خوانند، همه‌اش هم يا فال حافظ مي‌گيرند و يا گاهي با ديوان کبير ور مي‌روند، آن وقت مي‌افتند به بحث. خدا نصيب گرگ بيايان نکند. فقط کافي است آدم پنج جلسه باهاشان باشد تا ببيند چطور همان حرف‌ها را تکرار مي‌کنند، آن هم با چه شوري. من که فکر مي‌کردم انگار همه‌شان براي دفعه صدم همان چيزي را سق مي‌زنند که دفعه اول. آدم واقعاً سر گيچه مي‌گيرد.»

مصلح گفت: «خود ما چي؟ ما چه کار مي‌کنيم؟ حالا که افتاده‌ايم توي دور باطل غيبت غير، بعد هم...»

راعي گفت: «نه، خواهش مي‌کنم. حرف ما فعلاً اين نيست. يعني اگر هم ثابت بشود که ما هم همان‌طورها هستيم که وحدت، نه وحدت را تبرئه مي‌کند نه ما را. تازه بحث شلوغ مي‌شود.»

عبداللهي گفت: «خوب، تا حالا چند بار ترکش داده‌ايم؟»

مصلح گفت: «بگير چهار پنج بار. اما اين چه ربطي به موضوع دارد؟»

«چرا ندارد؟ ببينيد، به نظر من اگر وحدت مي‌نشست و مثل خيلي‌ها خيالش را از اين بابت راحت مي‌کرد، شر کار را مي‌کند، حرفي نداشت. اما آخر اين آدم هر دفعه يک سالي، دو سالي تن در مي‌دهد. نمي‌دانم تا مغز استخوان آلوده‌اش مي‌شود، آن وقت يک دفعه مي‌افتد به اين فکر که چي؟ دلش را مي‌زند. مي‌خواهد ترک کند. ترک هم مي‌کند، اما بعد مي‌افتد به رجزخواني، يک شش ماهي به پر و پا ي همه مي‌پيچد، همه را کاس مي‌کند، تا باز دوباره وقتي از نفس افتاد از سر نو شروع کند. مي‌بينيد که مدام دارد دور مي‌زند.»

راعي گفت: «اينها همه درست، اما در ضمن هم مي‌شود نتيجه گرفت که وقتي دوباره شروع مي‌کند نشانه اين است که يک مرگيش هست، واضح است که ديگر دست خودش نبوده که تسليم شده. بعد هم که رها مي‌کند و مي‌خواهد مثل آدم‌هاي معمولي زندگي کند، به قول خودش صبح زود بلند شود؛ چايش را بخورد، نان و پنيرش را؛ صورتش را صفا بدهد؛ پياده بيايد اداره. اما اين هم نمي‌شود. چهار پنج ماه حداکثر يک سال بيشتر نمي‌تواند اين کار را بکند. اين دور زدن‌هاش فقط نشانه اين نيست که ضعيف است بلکه

مي‌تواند نشانه‌اين هم باشد که اين زندگي، روال معمول حيات ما، راضيش نمي‌کند، يعني توي اين زندگي، يا بگيريم زندگي او حداقل، يک چيزي کم است.»

عبداللهي گفت: «پس مي‌فرماييد خودش هيچ گناهي ندارد؟»

«کي گفت ندارد؟ اما اين هم درست نيست که او را درست محکوم کنيم و سنگ روش بگذاريم، يا بر او نمرده به فتواي جناب مصلح نماز کنيم. بايد ببينيم واقعاً چه مرگيش هست، بايد ببينيم نقص کجاست، چرا بايد بترسد که مي‌ترسد. به نظر من اين چيزها مهم‌تر است.»

عبداللهي گفت: «من هم براي همين گفتم ايمان ندارد، دور و برش را نمي‌بيند.»

مصلح گفت: «کدام دور و بر؟ نکند اشارات به نقشه است. والله اگر دور و بر کسي همين چيزها باشد و ايمان او هم بر مبناي ايمان مؤمنين آنجاها، وحدت حق دارد بگويد، باطل اباطيل، همه چيز باطل است.»

عبداللهي گفت: «داد زن! مگر نمي‌تواني آهسته‌تر حرف بزني؟»

عبداللهي حق داشت. مصلح واقعاً داد زده بود. ساطع به ساعتش نگاه مي‌کرد. راعي گفت: «مي‌رسي، ترس. تازه بگذار يک بار هم شده آنها منتظر تو باشند.»

«همين طوري نگاه کردم.»

راعي گفت: «تو چرا حرفي نزدي؟ نکند از غيبت کردن خوشتر نمي‌آيد؟ شايد هم گوش نمي‌دادي.»

«چرا گوش مي‌دادم، اما چيزهايي هست که شماها نمي‌دانيد، براي همين هم نمي‌توانيد به اصل مسأله بپردازيد.»

عبداللهي گفت: «اصل مسأله به نظر جنابعالي چيست؟»

داشت با حلقه‌اش ور مي‌رفت. موهاش را به دقت شانه کرده بود، مثل هميشه. به عبداللهي نگاه کرد و بعد با قاشق به لبه‌ي تعليکي‌اش زد. راعي گفت: «طفره نرو، حرفت را بز.»

مصلح گفت: «خوب، معلوم است، به نظر آقا مسأله همه يک طوري مربوط به پايين‌تنه مي‌شود. درست نمي‌گويم؟»

ساطع به راعي گفت: «تو هم چاي مي‌خوري؟»

«آره، بگو دو تا بياورد.»

ساطع به پيشخدمت گفت: «دو تا چاي، لطفاً.»

و از عبداللهي و مصلح پرسيد: «شما چي؟»

مصلح پرسيد: «تو مگر هفت وعده نکرده‌اي؟»

ساطع به پيشخدمت گفت: «دو تا ناپلئون هم بياور.»

راعي مي دانست بالاخره شروع مي کند. فقط کافي بود حرفي نمي زدند. سيگاري برداشت. مصلح داشت مجله را ورق مي زد. عبداللهي سيگار دستش بود. ساطع گفت: «اول اين را بگويم که نمي کشد، به کل.»

عبداللهي گفت: «چي؟ نمي کشد؟»

«بله، درست شنيدي. اما اينکه چرا تظاهر مي کند، من هم گيجم.»

راعي پرسيد: «مطمئني؟»

«صد در صد.»

عبداللهي گفت: «من که باور نمي کنم.»

راعي پرسيد: «پس چي؟»

«مفصل است. اما بگذاريد اول خيال عبداللهي را راحت کنم. اينکه وحدت مي گويد: "نيستم، باور کنيد"، بعد هم که ما پايي شديد به يکي دو بست اعتراف مي کند همه اش بازي است.»

عبداللهي گفت: «آخر مي رود آنجا، هر شب هم.»

«هر شب که نه، اما اگر هم برود براي اين است که جاي ديگري ندارد، يا براي اينکه ... گفتم که. الان هم گيجم. به هر صورت من پرسيده ام، رفتم آنجا، مي گويند: "اينجا که مدتهاست لب زده است." گويا فقط مي رود مي نشيند، اگر هم تعارفش کنند، مي گويد، زده ام، تا گلويم.»

مصلح پرسيد: «توي خانه چي؟»

«دارد، اما نمي زند.»

راعي پرسيد: «خوب، گيرم که همه باور کرديم، پس به نظر تو چه مرگيش هست؟»

«گفتم که مفصل است. مي دانيد پنج شش ماه پيش، همان وقت که تازه ترک کرده بود، ظهر که با هم ناهار خورديم يک دفعه در آمد به من گفت: "مي شود ازت سؤالي بکنم؟" گفتم: "چرا نه؟" گفت: "اما خواهش مي کنم به کسي نگويي، به هيچ کس." گفتم: "خوب، باشد، به شرطي که لغتش ندهي." اما ول کن نبود. مي گفت: "تو اول قول بده که چاخان نکني." خوب، مي دانيد که چطور حرف مي زند. هي کشش داد. وقتي ديد دارد کفرم در مي آيد بالاخره گفت: "يعني تو واقعاً چاخان نمي کني، با اين همه زن سر و سري داري، نمي دانم، زن خودت هم هست باز چشم و دلت دنبال يکي ديگر است؟" گفتم: "خوب، بزني به تخته." پرسيد: "همه شان هم راضيند؟ يعني مي تواني افناشان کني، همه را؟" گفتم: "پس چه خيال کردی؟»

چاي جلوش بود، با دو شيريني ناپلئوني. شيرينش مي کند.

«آخرش هم گفتم: "چرا طفره ميروي؟ حرفت را بزني." گفت: "من که باورم نمي شود. ما که ديگر جوان نيستيم، مثلاً خود من، ديگر هيچ تمايلي به زن ندارم." گفتم: "حتي به فلاني؟" اسم يکي از زن هاي اداره را بردم، چند سال پيش خاطر خواهش شده بود، خودش مي گفت. گفت: "مقصودم زن خودم است." گفتم: "خوب، بعد از پنج شش سال آدم ديگر با زن خودش مثل خواهر و برادر مي شود، براي همين، اکثراً، مي روند

سراغ دیگران." گفت: "می‌دانم، مثل تو، مدام بین دیگران و نسرین در رفت و برگشتی. اما من عفت را دوست دارم، واقعاً دوستش دارم. برای من فقط او زن است. می‌فهمی؟ هنوز هم. اما تازگیها فهمیده‌ام، یعنی شک برم داشته نکند کار تمام است." بعدش هم گفت: "آن وقت، سال اول و دوم ازدواج از صبح تا شب مثل یک پرندۀ چهچه می‌زد، شاد بود، سرحال بود. من هم همین‌طورها بودم. اما حالا شب که می‌خواهم بروم خانه، همه‌اش خدا خدا می‌کنم که کاش خوابش برده باشد. اما وقتی می‌بینم سفره را پهن کرده است، و بچه‌ها، یکی این‌طرف و یکی آن‌طرفش نشسته‌اند و نمی‌دانم عفت با سر شانه کرده، صورت بزک کرده لبخند می‌زند و همه‌اش دور و برم می‌پلکد؛ کتم را در می‌آورد؛ شلوارم را به چوب رخت می‌آویزد، سعی می‌کند سر حرف را باز کند، دلم می‌خواهد زمین دهن باز کند و مرا ببلعد. آخرش هم یک بهانه‌ای پیدا می‌کنم تا کار به دعوا بکشد. می‌روم توی اتاق خودم، وقتی هم عفت جای می‌آورد و می‌بینم پیراهن خوابش را پوشیده، انگار که زن بیچاره فاحشه باشد سرش داد می‌کشم." من پرسیدم: "آخر چه مرگیت شده؟" گفت: "گفتم که. دیگر نمی‌توانم، نه که نخواهم اما نمی‌شود، دیگر مثل آن‌روزها نیستم، برای همین شب‌ها وقتی می‌بینم بیدار توی تختش نشسته است مثل پسر تازه‌بالغی که فکر می‌کند زن مسنی خیال دارد بهش تجاوز کند، دست و پایم را گم می‌کنم، بر می‌گردم به اتاقم." پرسیدم: "یعنی دیگر نمی‌شود؟" گفت: "نه، راستش این است که ... یادم نیست چی گفت. اما گفت: "بین گمانم تولستوی می‌گوید، همه مسائل بشری حل می‌شود، فقط می‌ماند مشکل بستر، رابطه زن و مرد." گفتم: "پس دیگر از صبح تا شب پرندۀ عشق در آن آپارتمان طبقه سوم چهچه نمی‌زند؟" گفت: "مسخره نکن. تو را می‌گویند رفیق؟" گفتم: "شوخی کردم." اما دماغ شده بود. هر چه کردم دیگر حرف نزد. عصر که رفتم توی اتاقش، به یک بهانه‌ای، گفت: "تو می‌گویی باید بروم دکتر؟" گفتم: "خوب، هر کس ترک بکند همین مکافات‌ها را دارد، برای همین هم اغلب شروع می‌کنند." گفت: "قبلاً هم، یکی دو ماه پیش، همین‌طورها بود." بعد هم اعتراف کرد رفته است دکتر. قرص‌هایی بهش داده بود، اما بدتر شده بود. بهش گفتم: "ترسیده‌ای، همین. تازه این مشکل همه است. مرد فکر می‌کند زنش یا معشوقه‌اش همیشه حاضر یراق است و این اوست که نمی‌تواند. علتش هم وضع ظاهری، تفاوت ظاهری آنهاست. کافی است زنی از همین آمادگی ظاهری‌اش استفاده کند تا مرد ذله بشود."

چایش را هم می‌زد، بی‌آنکه قاشق به لیوان بخورد. سیگارش توی زیرسیگاری دود می‌کرد.

«بهش گفتم: "باور کن دوره مادرسالاری به همین دلیل هنوز ادامه دارد. تو یک مرد پیدا کن که خودش را در مقابل این وضع ضعیف نبیند. اما آخر زنهای ایرانی آن‌قدرها هم عطشی نیستند، اگر هم باشند رسوم و آداب آن‌چنان جلوشان را می‌گیرد که بعد از مدتی اگر سردمزاج نشوند خیلی هنر کرده‌اند." وحدت گفت: "عفت عصبی شده است، آن‌قدر که به اندک حرفی می‌زند چیزی را می‌شکنند. بچه‌ها را هم می‌زند. هر وقت نگاهش می‌کنم می‌بینم نشسته است یک گوشه‌ای و ناخن‌هاش را می‌جود."»

مصلح گفت: «چاخان که نمی‌کنی؟»

«نه، چه چاخانی دارم بکنم؟ من سالهاست باش دوستم، از دبیرستان با هم بوده‌ایم.»

داشت چایش را می‌خورد. سرد شده بود، حتماً. عبداللهی گفت: «خوب، بالاخره استاد توانست کاری برای بیمار بکند، یا نه؟»

«چه کار می‌توانستم بکنم؟ با زخم مطرح کردم، گفتم، ته و توی کار را در بیاورد. عفت اول منکر شده بود، گفته بود: "این حرف‌ها نیست." گفته، همه‌اش نگران این است نکند دوباره شروع کند، می‌خواهد کاری کند که وحدت به زندگی خانوادگی‌اش علاقه‌مند بشود، فکر کند بچه‌ها و او بهش احتیاج دارند. به زخم گفته بودم بهش بفهماند که موقع ترک، این چیزها پیش می‌آید. بعد از مدتی خوب می‌شود. حالا هم باید طوری رفتار کند که انگار نه انگار، یا اصلاً طوری که هیچ چیزی عوض نشده. عفت به گریه افتاده بود. حال استفراغ بهش دست داده. نسرین مجبور شده بود بهش مسکن بدهد تا خوابش ببرد.»

راعي گفت: «زن خوبي است. در اين مورد حداقل بخت با وحدت بوده.»

عبداللهي گفت: «بعدش چي شد؟»

ساطع گفت: «خوب، وحدت ديگر حرفش را نزد. يکي دو بار هم که اشاره‌اي کردم گفت: "همان بود که خودت حدس زدي. باکيم نبود." گفتم: "خوب، مبارک است. پس باز صداي چهچهه‌اش را در آوردی؟" به زنم که گفتم، گفت: "مثل سگ دروغ مي‌گويد. مدتهاست اتاقشان را جدا کرده‌اند. عفت پهلوي بچه‌ها مي‌خواهد."»

مصلح پرسيد: «حالا چي، يعني هنوز مشكلشان همان مشكل حل‌ناشدني است؟»

ساطع گفت: «تا يکي دو هفته پيش من پاک فراموش شده بود. او هم حرفي نمي‌زد. وقتي گند قضيه خانم حجتی در آمد، باز دوباره دستش را رو کرد. گفته‌ام براي‌تان، خوب، شوهر خانم فهميده بود. درجه‌دار است، دایم در سفر است. خانم حجتی را توي ماشین يارو ديده بود، و شب قشقرقي راه انداخته بود که نمي‌دانم ... گمانم خانم حجتی را زده بود، حتي گفته: "مي‌کشم." خانم حجتی دو روز نيامد اداره. به فاسق هم تلفن کرده بود که مواظب خودش باشد. يارو هم مرخصي گرفت. وقتي برگشت آب از آب تکان نخورده بود. خانم حجتی گویا به شوهرش قول داده بود که ديگر دست از پا خطا نکند. اما مي‌کرد. اين قضيه بود تا وقتي که بالاخره یک روز خانم حجتی براي همکارمان اعتراف کرده بود که شوهرش مي‌دانسته و حالا را هم مي‌داند، گاهي هم او را مي‌زند، تهديد مي‌کند. وقتي هم زن مي‌گويد طلاقم بده، حاضر نمي‌شود. اما مشكل اصلي اين بوده که از آن وقت تا حالا به سر زن مسلط شده بوده و هر شب خدمتش مي‌رسیده، آن‌هم، به قول خانم حجتی، کفش را وارو پاش مي‌کرده. و باز هم صبح دو فورت و نيمش باقي بوده. خلاصه خانم حجتی جان به لبش رسیده بوده. اينها را البته آن همکار براي‌م تعريف کرده بود. من بهش گفتم، ولس کند. گفتم: "زن و مرد، و بخصوص مرد، دارند از وجود ذي‌جودت سوءاستفاده مي‌کنند." وحدت هم اينها را مي‌دانست. خودم براي‌ش تعريف کرده بودم. خلاصه يکي دو هفته پيش وقتي رفتم سراغ وحدت، ديدم يارو هم هست. تعريف مي‌کرد که چطور طرف را دست به سر کرده، و حتي با شوهر ملاقات کرده و مطمئنش کرده که هيچ رابطه‌اي بين آنها نبوده، بعد هم به صراحت به خانم حجتی گفته که زنش فهميده و زندگيش دارد متلاشي مي‌شود. وقتي داشت همين‌ها را تعريف مي‌کرد وحدت يک‌دفعه پرسيد: "مطمئنش کردی؟ چطوري؟" آن بابا گفت ...»

مصلح گفت: «خواهش مي‌کنم از اين به بعد به جاي همکار و بابا و آن يارو ضمير اول شخص به کار ببر، راحت‌تر است، تازه ما هم گيج نمي‌شويم.»

«من نبودم، باور کن! از وحدت هم مي‌تواني پي‌ري.»

عبداللهي به ساعتش نگاه کرد، گفت: «نيم ساعت بيشتر وقت نداري، زود باش! طرف خيلي لطف کند ده دقيقه بيشتر منتظرت نمي‌ماند.»

«آن قضيه ديگر تمام شد، باور کن. امشب هم حاضرم تا صبح با شما باشم.»

راعي گفت: «بگذاريد حرفش را بزنند.»

«بله، مي‌گفتم. وحدت يک‌دفعه پرسيد: "چطور مطمئنش کردی؟ مگر مي‌شود؟" من گفتم: "خوب، کافي است آدم ته دلش بخواهد باور کند، يکي دو تا مستمسک که دستش بدهي خيالش راحت مي‌شود." گفت: "اما مگر نمي‌گفتی طرف مي‌دانسته، حداقل وقتي مي‌ديده زن دارد ازش تمکين مي‌کند ديگر جاي

شکي برايش باقي نمانده؟" عصر که از اداره مي‌آمديم بيرون، گفت: "تو جايي کار داري؟" گفتم: "چطور؟" گفت: "هيچي، خواستم بگويم اگر موافقي برويم سر همين چهارراه يکي يک آبجو تگري بخوريم، پياده مي‌رويم." فهميدم باز يک مرگيش هست. با وجود آنکه کار داشتم رفتم، کنار نوشگاه ايستاديم و آبجو خورديم. ساکت بود. من هم عمداً از در و بي‌در حرف مي‌زدم تا منصرفش کنم، مي‌ترسيدم باز يک مشکل خانوادگي باشد، بخصوص که زنم چند روز پيشش گفته بود، حسابي بگوومگوشان شده. گفت: "وحدت براي اولين بار دست روي زن بلند کرده." با کمريند زده بودش. مي‌گفت: "جاي حلقه کمريند پشت عفت را سپاه کرده بود." وحدت بالاخره گفت: "يک ميز خالي آنجا هست، اگر مي‌خواهي همين حالا بايد برويم." آبجومان را برداشتيم و رفتيم. کافه هنوز خلوت بود. گفتم: "باز هم مي‌خوري؟" گفت: "من عرق مي‌خورم." گفتم عرق آورد، با غذا، کمي که مست شد شروع کرد از برداشت تازه‌اش حرف زدن، همان چيزها که بارها گفته. اما تازگيها توي يک کتابي حکايت سرو کاشمر و فريومد را خوانده بود. گفت: "دارم روي همين برداشت کار مي‌کنم." قصه سرو البته جالب بود. حتماً براي‌تان گفته.

راعي گفت: «همان که متوکل دستور داد بيرندش؟»

ساطع پرسيد: «پس گفته؟»

«نه، من هم شنیده‌ام، يادم نيست از کي.»

عبداللهي گفت: «بالاخره چي شد؟»

«هيچي، فقط هي حرف زد. تمام قصه را تعريف کرد. مي‌گفت: "مي‌بينی، جريان تاريخ ما، حتي فرهنگيش هيچ وقت تداوم نداشته، صد سال، دويست سالي رشد و تحولي و حتي تکاملي ديده مي‌شود، آن وقت ناگهان ضربه فرود مي‌آيد، انگار تيري تنه را از ريشه جدا کند، و ما هم دوباره برمي‌گرديم به دوره عشيره‌اي، به تمدن قبل از شهرنشيني و همه چيز را از نو شروع مي‌کنيم." خوب، پر هم بي‌راه نمي‌گفت. مثلاً حمله اسکندر، سکاها، عرب، غز، مغول، تيمور. وحدت مي‌گفت: "غير از يک استثناء، بقيه اينها وقتي به اين حوزه فرهنگي مي‌رسند همه چيز را ريشه کن مي‌کنند، شهرها را کن‌فيکون مي‌کنند، به خيش مي‌کشند، سپاه‌چادرشان را روي خرابه مسجد بخارا، نيشابور برپا مي‌کنند. آن وقت بايد از اول شروع کرد، هنوز هم همين‌طورهاست، فقط تفاوت در اين است که حالا هر جرياني فقط ده يازده سالي طول مي‌کشد."»

عبداللهي گفت: «طوري حرف مي‌زني، انگار خودت هم اين حرف‌ها را قبول داري؟»

«من؟ من خودم نظري ندارم، اما فکر کردم حرفش پر بي‌راه نيست. بايد از خودش پيرسي تا دلایلش را براي بگويد.»

عبداللهي گفت: «این حرف‌ها درست يعني قبول اولويت موقعيت جغرافيايي.»

مصلح گفت: «و يعني خراب شدن ستون‌هاي ايمان مؤمنين، نه؟ خوب، حالا اين بحث باشد براي بعد، اول بگذار ببينيم بالاخره چي شده.»

«خوب، همين‌طور حرف زد، بعد ديگر افتاد روي دور باطل. بالاخره گفتم: "تو مي‌خواستي همين را به من بگويي؟" با حيرت نگاهم کرد. سرش را زير انداخت. بعد وقتي خواست نيمي را بگذارد سر جاش با آرنجش استکان عرق را انداخت. عرق ريخت روي شلوارش. پيشخدمت که يک استکان آورد دوباره براي خودش ريخت. گفت: "همين را که خورديم مي‌رويم." گفتم: "بين دوست من، بيا و حرفت را بز. چرا نمي‌خواهي براي يک دفعه هم شده با خودت حداقل رو راست باشي؟" گفت: "مشکل من رابطه با ديگران است، نه با خودم." گفتم: "نه، با خودت است." گفت: "خيلي خوب، چه فرق مي‌کند؟ اينها هر دو روي يک سکه‌اند.

وقتي با خودت يگانه نباشي با ديگران هم نمي تواني؛ وقتي هم ... " باز افتاد به تعبير و تفسير کردن و اينکه نمي دانم ما دو پاره ايم، خرد و خاکشيريم، نيمي قشري مذهبي، نيمي لامذهب؛ آيراني و در عين حال جهان وطن؛ عرقمان را که خورديم با تصوف و متصوفه لاس مي زنيم. گفتم: "برو سر اصل موضوع." گفت: "به نظر تو اصل موضوع فقط زن ها هستند، عفت يا نسرين تو." ديگر داشت شورش را در مي آورد. گفتم: "اگر مهم نيستند پس چرا عفت را زده اي، آن هم با کمر بند!" براق شد که: "تو از کجا مي داني؟" گفتم: "نسرين گفت. عفت نشانش داده بود، گفته، اگر به خاطر بچه ها نبود خودم را مي کشتم، حالا هم دست بچه ها را مي گيرم مي روم خانه بابام. مي روم کار پيدا مي کنم." بعد هم برايش گفتم که انگار عفت خيال دارد جايي استخدام بشود، معلم بشود. وحدت گفت: "چي، حالا ديگر؟ آن وقت که بچه نداشتيم هر چه بهش خواندم گفت نمي خواهم. مي خواهم بچه دار بشوم، بچه ها را تربيت کنم، مي خواهم تو که مي آيي خانه يک چيزي براي خوردن داشته باشيم." من گفتم: "خوب مگر عبي هم داشت؟" گفت: "خيلي هم خوب بود، بعداً فهميدم. از صبح که بلند مي شد مثل سنگ آسيا مي چرخيد. روزهايي که خانه بودم سرگيچه مي گرفتم. کهنه خيس مي کشيد، رخت مي شست، به بچه مي رسيد، براي من چاي مي آورد، شيشه ها را پاک مي کرد و همه اش هم مي خواند. وقتي مي گفتم، بيا بنشين، يک دقيقه آرام بگير، مي گفت، حالا مي آيم، بگذار بچه را بخوابانم. صداي لالايي گفتنش که قطع مي شد مي آمد روبه رويم مي نشست. يک چيزي که برايش مي خواندم گوش مي داد. گاهي اشک چشم هايش را خيس مي کرد. کتاب را از من مي گرفت، مي رفت توي اتاق خواب، يک ساعت صداش نمي آمد. بعد يک دفعه مي ديدم صداي راديو بلند است و يا صداي خودش از آشپزخانه مي آيد. مي رفتم توي اتاق خواب مي ديدم آن شعر را رونويس کرده، توي يک دفتر، کنار لغات مشکلس هم علامت گذاشته. دفترچه اش را مي بردم به اتاقم، معني لغات را پايين صفحه برايش مي نوشتم و يکي دو غزل ديگر را هم خودم برايش رونويس مي کردم. بعد يک دفعه پيدايش مي شد با يک کاسه شربت به ليمو، يک ليوان آب ميوه. سرش را شانه زده بود، به خودش هم عطر زده بود." هي گفت و گفت، بالاخره پرسيدم: "خوب، چرا زديش؟" گفت: "نيست، ديگر آن طورها نيست. بايد بيابي بيني. خانه نيست، طويله است، طرف هاي نشسته توي دستشويي، کف آشپزخانه تلنبار شده، پرده درها و پنجره ها سپاه مي زند، روي دسته صندلي ها خاک نشسته. هفته به هفته هم موش رنگ شانه را نمي بيند." گفتم: "تقصير تو است. وقتي نمي روي چه انتظاري داري؟ شب ها آن قدر دير مي روي خانه که بچه ها شام نخورده روي دامن عفت خوابشان مي برد. به زنم گفته، براي کي بکنم؟ وقتي نمي بيند چه فايده دارد؟" گفت: "بينم ساطع، شوهر خانم حجت چطور فهميده بود؟" انگار بخواهد غافلگير کند يک دفعه اين را پرسيد. گفتم: "توي ماشين ديده بودشان، قبلاً هم بهت گفته ام." گفت: "نه، تو گفتي قبلاً هم مي دانسته." گفتم: "خوب، معلوم است؛ اول کسي که مي فهمد شوهر زن است." گفت: "آخر وقتي حجت از مأموريت يک ماهه يا به فرض چندروزه برمي گردد چطور مي تواند بفهمد که مثلاً زنش ديروز ساعت نه صبح بغل يکي ديگر بوده؟" گفتم: "يعني تو واقعاً اين قدر از مسائل بدبهي زناشويي بي خبري؟ پس اين همه کتاب خوانده اي که چي؟" گفت: "اشخاص رمان هميشه ساده تر، بگيريم سطحي تر از آدم هاي زنده اند. روابط آنها _ هر چه هم نويسنده سعی کند _ ممکن نيست به پيچيدگي روابط آدم ها بشود. آنجا بالاخره يک دستمالي، يک لغزش زباني، حتي بوي عطري تازه همه چيز را رو مي کند؛ اما در زندگي اين طورها نيست، بخصوص اگر کسي اين جور کتاب ها را خوانده باشد ديگر به اين زودي ها دستش رو نمي شود." گفتم: "با وجود اين در اين گونه موارد هم مثل مورد جنابت بالاخره آدم لو مي رود، کافي است که مثلاً آدم ببيند در مجموعه اعمال مباشرت با زنش يک حرکت تازه پيدا شده، آن وقت است که مي فهمد طرف مربوطه تجربه اي از سر گذرانده که او در آن شرکتي نداشته." گفت: "اين هم باز ساده است، آدمي که اهل مطالعه باشد، روانکاوي خوانده باشد، کافي است خودش را به دست لحظه بسپارد تا هر بار حرکاتي بديع ارزش سر بزند." گفتم: "نه، در عمق آدم همان طورهاست که بوده، که شکل گرفته. تازه بيشتر آدم از تکرار عادت است که لذت مي برد، نه نفس کاري در لحظه. وقتي هم طرف آواز تازه اي زمزمه بکند، يا ناگهان نسبت به خواننده اي حساسيت نشان بدهد سر نخي پيدا مي شود. چشم آدم که باز شد بعد همه چيز را مي بيند. حجت فقط از اينکه ديده بود خانم آن طور که بايد و شايد تمايلي نشان نمي دهد فهميده بود، به همين سادگي، يعني که آدم ها _ با مطالعه و بي مطالعه _ در عشق ساده اند با حرکاتي معهود. مثلاً حجت يکي دو هفته به زن کاري نداشته. حتي خانم او را نصف شب ديده بود که داشته مثل

دوران عزوبت با عکس برهنه مجلات ور مي رفته. فردا هم توي کشو ميزش چند عکس پيدا کرده بود. نقشه جتي را نفهميده بود. چند هفته که گذشته بالاخره جتي به زور حتي از زن خواسته که وظايف زناشويي اش را انجام بدهد. چون طرف تمايلي نشان نداده رفته کمر بندش را آورده افتاده به جانش، بي آنکه حتي یک کلمه بگويد. بعد هم که شب ديده زن آمده سراغش، آنهم برهنه، ديگر حتم کرده. قضيه تعقيب زن و اين حرف ها ديگر دستک و دنبک کار است."»

مصلح گفت: «مزاحمتي که فراهم نکرده؟»

«يعني مي خواهي مچ بگيري؟»

راعي گفت: «بالاخره چي؟ يعني تو مي خواهي بگويي به عفت مشکوک شده؟»

«گمانم.»

«تو چي؟»

«مقصود؟»

«يعني عفت هم بله؟»

«گمان نکنم. نمي دانم.»

مصلح گفت: «نه، اين وصله ها به آقا نمي چسبید، چون سرکار خانم جتي وقت سر خاراندن براي ش ن گذاشته. شکر خدا که اين يکي اقلاً همه فن حريف است.»

ساطع گفت: «خجالت بکش، من و وحدت ...»

گونه هاش برافروخته بود. دست بر پيشاني کشيد. عرق نکرده بود. گفت: «حتي ارزش دفاع کردن هم ندارد.» و به ساعتش نگاه کرد. به عقربه ها نگاه نمي کند، نه.

مصلح گفت: «پس هنوز چيزي از شرم در تو هست. جداً عذر مي خواهم، شوخي کردم.»

«اگر در مورد کس ديگري بود مهم نبود اما وحدت، آنهم وقتي ... احمق!»

لب پايينش را گزید. عبداللهي گفت: «چه خبرت است؟ شوخي هم سرت نمي شود؟»

«عذر مي خواهم، مقصودم وحدت بود. اما آخر اين حرف ديگر شوخي نيست، براي اينکه آن شب وحدت مرا برد به خانه اش، به بهانه اينکه يادداشت هاش را براي بخواند، همان حکايت سروديه فريومد را. هنوز شروع نکرده بود که بلند شد و رفت دخترش را آورد. خواب بود. روي دو دست گرفته بودش. نشست رويه روي من، جلو پاي من، دوزانو، گفت: "بين، صورتش را بين." بچه خواب بود. گفتم انگار. نفهميدم مقصودش چيست، دست بردم موي بچه را از روي گونه اش کنار زدم. گفتم: "خوب؟" گفت: "نه، درست نگاهش کن. به بيني اش، بخصوص. بيني اش را نگاه کن!" گفتم: "قلمي است. معلوم است دختر قشنگي مي شود." گفت: "چانه اش چي؟" یک دفعه فهميدم، از لرزش دست هاش، از اينکه بچه را آنطور گرفته بود، بخصوص از گرفتگي صداش. بچه را طوري گرفته بود که انگار آدم سيني چاي را جلو کسي بگيرد و بگويد، بفرماييد، خودتان برداريد! گفتم: "تو چه مرگيت شده؟" نگاهش کردم. بيني اش عرق کرده بود. داشت خيره نگاهم

می‌کرد طوری که انگار اولین بار است می‌بینم. لب‌هاش می‌لرزید، اما سرش را طوری گرفته بود که انگار بگوید، بین، بین من را بین و خودت قضاوت کن. گفتم: "خجالت بکش!" گفت: "خوب، حالا نظرت را بگو." بچه را گذاشت روی زمین، جلو پای من. صدایی از بیرون در آمد. عفت بود. گفت: آقای وحدت، لطفاً تشریف بیاورید." شمرده و با تحکم گفت. وحدت بلند شد و رفت به طرف در. من دست عفت را دیدم که دسته‌ای در گرفته بود. وقتی وحدت رفت بیرون در بسته شد. صدای کشیده را بلافاصله شنیدم، دوبار. بعد هم صدای خفه‌ای آمد که انگار تکه چوبی را به نم‌دی کوفته باشند. صدای افتادن را هم شنیدم. تا خواستم بروم به طرف در، در باز شد. عفت گفت: «لطفاً رویتان را برگردانید.» نفهمیدم یعنی چه. گیج بودم. پشت به در کردم. توی اتاق که آمد، گفت: "سلام، می‌بخشید که مزاحم شدم." پیراهن خواب پوشیده بود، وقتی برگشتم دیدمش، بچه را به سینه چسبانده بود و داشت می‌رفت. بیرون که رفتم دیدم وحدت کف سرسرا دراز به دراز خوابیده. از بینی‌اش خون می‌آمد. انگار گفتم: "چی؟ با چی زدیش؟" عفت حتی برنگشت نگاهم بکند. به اتاق خواب بچه‌ها می‌رفت. من فقط فکر کردم راستی که قدش بلند است. صدای گریه بچه که آمد به صرافت وحدت افتادم. هنوز دراز به دراز روی زمین خوابیده بود. با چشم باز نگاهم می‌کرد. دست برد بینی‌اش را پاک کرد، انگشت‌های خونیش را نشانم داد، باز خیره نگاهم کرد و بعد چشمک زد. گفتم: "چی، مقصودت چیست؟" باز چشمک زد و با انگشت خونیش به اتاق خواب اشاره کرد، گفت: "یعنی بهتر از دستمال و بوی عطر و این مزخرفات که می‌گفتی نبود؟" باز لیخند زد. من یک‌دفعه دیدم پایم را بلند کرده‌ام که بزنم توی صورتش. نزدم. نمی‌دانم چرا. آرامشی در خطوط صورتش بود که از آن چشمک زدن‌ها و حتی لیخندش وحشتناک‌تر بود. کفشم را که می‌پوشیدم حس کردم نشسته است پشت سرم، دارد نگاهم می‌کند. دست‌ها می‌لرزید. دویدم پایین. داد زد: "کجا این وقت شب؟ حالا که خانم حجتی خواب است؟ یا طرف دارد باز کفش‌هاش را ..."

عبداللّهی گفت: «بس است دیگر، خفه‌مان کردی.»

و بلند شد. ساطع سر به زیر داشت. راعی دید دو قطره اشک به شارب‌های ساطع آویخته است. راعی و مصلح هم که بلند شدند همچنان نشسته بود. راعی دستمالی از توی لیوان روی میز برداشت، گفت: «دارند می‌بینند، اینجا خوب نیست.»

بیرون در منتظر ساطع ایستادند. به دستشویی رفته بود. عبداللّهی گفت: «من که باور نمی‌کنم.»

مصلح پرسید: «کدام جنبه‌اش را؟»

«هر دوتاش آن‌قدر کثیف است که نمی‌شود باور کرد.»

راعی گفت: «من می‌روم، به ساطع بگویند، من یکی مطمئنم که او گناهی ندارد، یادتان نرود.» و راه افتاد، با لرزش سرما بر مهره‌های پشت. ساعت هفت و نیم بود. حدس می‌زد. چه فایده داشت که نگاه می‌کرد و دقیقاً می‌دانست؟ هر چه بود، بود. این‌همه رهگذر، پیر و جوان و کودک که می‌آیند و می‌روند، اینجا، یا در همه پیاده‌روهای دنیا مثل موج‌های دریا زخم‌های آدم را _ گر چه ناسور _ می‌شویند و بعد فقط خنکی مطبوع در ذهنت می‌ماند به گونه آرامشی که پس از تماس پارچه‌ای نم‌زده در پوست پیشانی داغ‌ت نشت می‌کرد، یا وقتی از پس کوچه‌گردی‌های شبانه بالاخره می‌رسی‌دی و پشت به متکایی زیر کرسی می‌نشستی، سیگار زیر لب، آن‌قدر صبر می‌کردی تا سکر رخوت انگار که موجی از آن دور دست‌های دریا می‌رسی‌د و پلک‌هایت را سنگین می‌کرد. نه، کار از این حرف‌ها گذشته بود. پدر می‌رفت کنار باغچه، بیلچه باغبانی به دست، روی خاک خم می‌شد و خاک را زیر و رو می‌کرد، با پره بیلچه کلوخ‌ها را خرد می‌کرد و با پشتش نرم می‌کرد و اگر ریشه علفی می‌دید با دست چپ بیرون می‌کشید. وقتی بلند می‌شد دیگر غروب بود. با پشت دو تا می‌آمد، می‌نشست بر لبه ایوان، سیگاری روشن می‌کرد و به خاک باغچه نگاه می‌کرد، بی‌هیچ گرهی میان دو ابرو، انگار هر چه تلخی در گره ابروانش بود در خاک باغچه کاشته بود.

مي گفـت: «زن، پس اين چاي چي شد؟»

مادر يك چاي خوشرنگ و معطر توي سيني تازه شسته اش _ با گرد آجر _ حاضر داشت. مي گفـت: «بيا بير، بگذار جلوش. حالا ديگر خلقش بايد خوب شده باشد.»

مادر _ اگر همين طورها مي شد كه او شده بود _ چادرش را به سر مي انداخت و بيرون مي زد، دست خالي، بي هيچ كيف خريدي يا جانمازي. پدر مي گفـت: «كارش نداشته باشيد، برمي گردد.»

بر مي گشت. يك ساعتی بيشتر طولش نمي داد. چين هاي صورتش آرام شده بود. يك راست مي رفت توي آشپزخانه و باز چيزي پوست مي كند: سيب زميني يا بادمجان.

«كجا بودي، مادر؟»

«همين طرفها، رفته بودم خانه خواهرم.»

«پس چرا به اين زودي برگشتي؟»

«نيودند.»

نه، نمي گفـت. و يك دفعه كه دنبالش راه افتاد، ديدش، ميان زنها جلو منبر نشسته بود. آخوند داشت مسأله اي فقهي را شرح مي داد، با طول و تفصيل. مادر را هنوز مي توانست تشخيص بدهد، از آن دور حتي، از پايين مجلس. يك سر و گردن از همه بلندتر بود. گريز آخوند كه شروع شد ديگر سر مادر را نديد. همه چادرهاي سياهشان را روي سرشان كشيده بودند، سرها خم شده بر سینه، شيون مي زدند. وقتي گريه ها به اوج رسيد و همه ضجه ها، شيون مادر شد آخوند با تغيير لحن و مكثي ميان يك جمله ختم گريز را به دعاي به همه مؤمنين و مؤمنات چسباند، باز سر مادر يك سر و گردن بلندتر از همه شد، و حتي آخوند پايين نيامده برخاست، و همان طور كه از ميان زنها رد مي شد با گوشه چادر نماز صورتش را پاك مي كرد. توي كوچه گفـته بود: «مادر!»

«چي شده؟ من را ترساندي. دنبال من چرا راه افتاده اي؟»

«من كه دنبال شما نبودم.»

«به من دروغ نگو، پسر!»

«خود شما هم كه راست نمي گفـتيد.»

«پس مي خواستي كجا بروم؟ دلم گرفته بود.»

«آخر مگر چي شده؟ كسي كه حرفي نزد.»

«نه، اما خوب وقتي مي بينم دلم گرفته تا يك منبر روضه مي روم و براي غريبي امام و لب تشنه عترت پيغمبر گريه مي كنم دلم سبك مي شود.»

و باز، هم از راه به آشپزخانه مي رفت و پوست مي كند، چيزي را، سيب زميني، كدو، يا بادمجاني.

«کجا مي توانست برود؟»